قسطاس البلاغة (ديوان)

تقریظ فاضل لوذعی و کامل یلمعی جامع معقول و منقول حاوی
فروع و اصول ادیب لبیب آبیاری چمنستان
نیکو سیرتے مولوی حافظ محمد سنوری سلمہ اللہ
تعالے بالعز والعلے از عمدہ اصحاب مولانا
محمد سعید بسط اللہ ظلہ علی القریب و
البعید بر دیوان احقاق تبیان
حضرت الشان

وحماه عما منعه وامطر عارض الطافه عليه وعلى اسلافه
ان من اعظم القرائح قرائح الشعراء ومن اعجب الطبائع
طبائع البلغاء يغوصون في يم الافكار فيصادفون
درر الاسرار ويسبكون ابارير المعاني الدقيقه في
قوالب المباني الانيقه ويكشفون وجوه الوجوه الخافيه عن
استار الغموض ويولجون بحور المعاني في بحور العروض
فهم فصحاء لسانا وعظماء شانا سوى من يتبعهم الغاوون
ليهجون المخلصين وهم كافرون وسوى من يحترف مدح
من يليق ومن لا يليق من الشاعرين فقد قيل في شانهم
احثوا التراب في افواه المداحين ولله در القريض
ما ارفع شانه واعذب تبيانه حسبك دعاؤه صلى الله عليه
واله وسلم لحسان على حسنه دليلا وقوله صلى الله عليه
واله وسلم ان من الشعر لحكمة على شرفه شهيدا
فهو في ذاته ممدوح ليس مذموما ولا صاحبه ملوما
بل هو للعلماء نور على نور وللشعراء سرور على سرور

بسم الله الرحمن الرحيم

حمداً لمن بدع الانسان والهمه البيان وخصّ
طائفة منهم بمزيد الشرف حتى بلغوا مبلغ فرزدق
وحسّان والصلوة والسلام على سيد الانبياء محمد افصح
من نطق بالضاد وعلى اله واصحابه الامجاد الذين عاينوا
الوحي اوان النزول ففازوا من جنابه بما فازوا وحازوا
من شمائله ما حازوا اما بعد فيقول احقر عباد الله الصمد
العلي محمد بن غلام رسول السورتي بارك الله تعالى فيما منحه

العلوية وثمر الشجر الزكية النبويه **شعر**
ماقلت فی وصفه شيأ لامدحه الاوجدت ثناه فوق ما اصف
اعنی به المنوه باسمه الفاضل المولى **محمد سعيد** بن الحاج
واعظ علی العظيم آبادی لازالت الايام بوجوده باسمة
الثغر وحدائق فضائله يانعة الزهر فانه نال منه
اقصى الامانی له ديوان فی الفارسی وفيه نبذ من
الاشعار العربی وما ادرٰك ما هو ديوان ترغب اليه
جميع النفوس وتشتريه بقرطيها كل عروس منزه
عن اللغو والتاثيم نزهة لكل ذی ذوق سليم
ما شدة عادت من السماء بعد انقطاعها بل نغمة طيبة
رايقة تشتاق الاذان الى استماعها لم تر عينای
قط من قبله ديوانا حوی بعض ما قد حوى هذا
كتاب لو يباع بوزنه ذهبا لكان البايع المغبونا
كان المباسم مبسمه ولا ما ته الصدغ لما التوی
ولما رايته كما وصفته خفت عين المعيان ولم ار

نعم يعاب الفاضل الذى احترفه وعاف علوم الدين
كلا وجملة واقترفه وكفاك فى عظمة شانه انه
بحيث توهم منه انباء الفرقان حيث تشبث اهل الزيغ
فى انكاره بان المبلغ شاعر يقتدر على مثل هذا
البيان فردوا بانه ما علمناه الشعر وما ينبغى له
لئلا يقع الاشتباه فى نزول الذكر الجليل لا للفتور
فى جزالة شان الشعر الجميل وقطك ان اصحابه صلى
الله عليه وسلم كانوا يتناشدون رضى الله تعالى
عنهم وهو جالس بينهم فالشعر مما لا ريب فى جلالته
فبشرى لمن رغب فيه ورغب واصغى اليه اذنه ورأى
صوب وطوبى لمن ظفر به خصوصا شيخى واستاذى
نبراس العلماء الاعلام قدوة فضلاء الانام لسانه مفتاح
الكنوز وجنانه معدن الاسرار والرموز قطب
الواصلين امام السالكين معرب نكات العلوم الظاهرة
والباطنة وحالب در الكتاب والسنة طراز العصابة

إن من الشعر لحكمة وإن من البيان لسحرا

الحمد لله على فيضه العميم وفضله العظيم که درين وان سعادت اقتران

[illegible] فاضل بلیغ البیان فصیح اللسان [illegible]

مسمی به

قسطاس اللغة

سنه ۱۲۹۹ هجری

باهتمام خاکسار محمد عبد القادر عفی الله عنه

در احسن المطابع بلدهٔ عظیم آباد حلیهٔ طبع پوشید

كتقريظي عليه ما بين شأنه فعبيته بهذا التقريظ
حباله وصونا وصلى الله تعالى على خير خلقه
محمد وآله وصحبه أجمعين

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده فی توحید الله سبحانه و تحمیده و مناجاة

تعالی الله زهی شانش که پنهانست و پیدا هم
هو الاول هو الآخر له اسمائه الحسنی

جمال عالم آرایش تجلی کرده در هر شیء
چه چشم و لب چه خال و خط چه زلف و عارض زیبا

اگر حسنش نبودی آشکارا از رخ محبوبان
نه مجنون میشدی مجنون نه وامق عاشق عذرا

نه پروانه بجان آتش زدی از سوز عشق شمع
نه بلبل از غم گل نالها میکرد شورافزا

نکردندی ملائک سجده پیش آدم خاکی
پرستیدی نه بت را برهمن نی گبر آتش را

نظر بر هر چه اندازی بود آئینه حسنش
زمین و آسمان و دشت و کوه و وادی و دریا

بتسبیح و ثنایش نغمه سنج خوش بیانستها
اگر ناطق وگر صامت وگر گنگست وگر گویا

چه گوید آنکه در دستش لوای حمد لا احصی
کسی دیگر ثنایش را کند احصا کجا یارا

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله وکفی والصلوة والسلام علی سیدنا محمد المصطفی وعلی آله النجبا الشرفا
واصحابه اهل الصفا والوفا. اما بعد این شکسته بسته چندیست از افکار بندهٔ
گنهگار امیدوار رحمت پروردگار غفار محمد سعید بن مرحوم منشی و اعظ علی
غفر الله ذنبه الخفی والجلی خیالاتیست پریشان که در مدتی از عمر فراهم آمده
وکلماتیست از مواهب رحمانی که کلک طبع موزون بر صفحهٔ اندیشه رقم زده
بر صاحبدلان عاشق سخنان روزگار عرض کرده می شود و نزد دوستان
و عالی طبعان امصار و دیار بار مغان میرود اگر حسن قبولی یابد زهی سعادت
راقم واگر دعا خیری کنند غایت عنایت برین آثم تخلص در اشعار فارسی
حسرت ست و در نظم عشرت وارد وکه اقل قلیل ست سعید و گاهی بفارسی
هم بقلت قطعه شعر من آمدست یا آورد   بالیقین دان که فیض سبحانست
از دم نائیست نغمهٔ نی   این نه فخرست شکر یزدانست   نه مرا دعوی
زبان دانیست   نه مرا لاف علم و عرفانست   گر دهد[له] تائید من بروح القدس
از خداوند لطف و احسانست   از تماشائیان این گلزار   مدعایم دعای
غفرانست   والله الهادی الی سبیل الرشاد و منه المبدا و الیه المعاد

له پیغمبر صلی الله علیه وسلم
در حق حسان بن ثابت
انصاری رضی الله عنه فرموده
اللهم ایده بروح القدس

ازینجا گفت اُدعُونی ازینجا وَاسئَلُوا فرمود
دعا از ما اجابت زو سؤال از ما از و اعطا

دعا و مسئلت ما بندگان را کرد از آن تعلیم
که ما را افتقار ذاتی و او راست استغنا

ز لطف رب بعیدست این عبید و عند امر و نهی
وگر نه از گناه و طاعت ما نیستش پروا

سحاب لطفش ار بارد شود سرد آتش دوزخ
سموم قهر اگر جنبد نماند در جنان خضرا

چکد از آسمان باران و روید از زمین گندم
رساند روزی آدم شب و روز از زیر و بالا

چه آدم جمله عالم بهره‌مند از رحمت عامش
ز خوان نعمتش هر شی بیغما می‌برد نعما

نگفتم بر حقیقت نعمتش را خوان یغمائی
چه امکان کسی باشد که بی اذنش کند یغما

کند قسمت بهر کس هر چه خواهد هر قدر خواهد
نیاید راه نقصان و زیادت اندران اصلا

الا عمریست کاندر سر هوای حمد او دارم
نشد از من ادای حرف و عمرم شد برین سودا

قریبست و مجیبست او بهر جا حاضر و ناظر
مشو غائب از و حسرت بیاد حضرت والا

سجود کن ثنائی گو نیاز و عجز خود پیش آر
که مولی رد نخواهد کرد اگرچه بد بود کالا

خداوندا الها بی نیاز از منعما یا کا
برحمت کن نظر بر ما گنه بخشا کرم فرما

بود علم قدیم تو محیط جزئی و کلی
ز اول علم هر شی داری اجمالا و تفصیلا

چه حکمتهاست در ایجاد عالم از زمین تا عرش
چه صنعتهاست در تشریح انسان همه و اعضا

فلک را ساختی روشن بخورشید و مه و انجم
زمین را آسمان کردی ز ولد آدم و حوا

منزه آمد از تشبیه و از تنزیه هم برتر — که در اجسام و در ارواح نبود شبه و مثل او را

علی العرش استوی فرمود با تنزیه و قدوسی — ید و وجه و یمین و ساق وارد شد در آیتها

صفاتش هم و تشبیه و ذاتش واجب التنزیه — نه فکرت پی برد آنجا نه عقل کس رسد اینجا

چه گوید کس ز ذات او چه اندیشد صفات او — که وصفش در نمی‌گنجد نه در لفظ و نه در معنی

بموسی لن ترانی گفت و بیخود از تجلی کرد — بحشر وعده او کرد خلقی را نمود شیدا

اگر راز است رمزی اگر شاهد و گر مشهود — اگر عابد و گر معبود نبود غیر آن یکتا

بذات خود شهادت داد بر توحید تا باشند — الوالعلم و ملائک شاهد عادل برین دعوی

روا نبود بشان او بعقل خود سخن گفتن — باسمائیکه خود را خواند خوانیمش بآن اسما

قوی و قادر و قهار و قیوم و محیط کل — ممیت و محیی و مالک مصور خالق الاشیا

علیم و شاکر و قدوس و رحمن رحیم و حق — عزیز و منتقم الله اکبر ربنا الاعلی

نود و نه نام پاکش حرز ایمان مسلمان است — شود داخل بجنت هر که انها را کند احصا

درین دریای بی پایان که ناشی معرفت باشد — غریق لجه حیرت حکیم و صوفی و ملا

چو این دریا بجوش آید و صد امواج برخیزد — رود برباد در یکدم هزاران چون حباب آسا

همین ادراک ما را بس که نتوان کرد ادراکش — همین عرفان ما باشد که ما عبدیم و او مولی

اگر گوئی میان عبد و رب ربطی بود لا ریب — خطاب فاعبدون آمد بگوییم زین سبب با ما

ندارم بعد ازین میلی بحسن کار بیت شعر | جمال شاهد قران مرا از فضل خود بنما
خبیرم کن ز اسرارش بهرم کن بانوارش | نمایم تا ید بیضا دران چون قاضی بیضا
بزرگی اتقیا را در حریم کبریا تو باشد | مرا هم حرمت ایشان نصیبی بخش از تقوی ها
من مسکین سنائی آنچه از تو خواست میخواهم | چه باشد گر دهی ملکی گدائی را شهنشاها
بهر چه انبیا و اولیا گویند و قفنی دارزقنی | زهر چه از انبیا گفتند آمنا و صدقنا
دعای ما اجابت کن بجاه احمد مرسل | محمد سید کونین و شاه طیبه و بطحا
شفیع ما گنهکاران بدرگاه رفیع تو | صلوة از تو سلام از ما بروح پاک او بادا

مناجات بدرگاه قاضی حاجات

من بندهٔ کمینم یا ربنا ترحم | داغ تو بر جبینم یا ربنا ترحم
مستغرق گناهم شرمنده و سیاهم | لطف تو عذر خواهم یا ربنا ترحم
از کرده ام پشیمان در کار خویش حیران | مغلوب نفس و شیطان یا ربنا ترحم
انت الکریم فاغفر انت الرحیم فاغفر | انت العظیم فاغفر یا ربنا ترحم
تر دامنیم و عاصی در ورطهٔ معاصی | یا آخذ النواصی یا ربنا ترحم
لا تیئسوا اشارت لا تقنطوا بشارت | امیدوار امیدم و صد ندامت یا ربنا ترحم
در حالت حیاتم از غم بده نجاتم | هم در پس مماتم یا ربنا ترحم

بحمد تو زبان ابکم ز وصف تو بیان قاصر — بتعریفت خرد نادان در ادراکت بصر اعمی

من مهجور اگر وصل ترا جویم بنه عذرم — که از شوق جمالت رب ارنی زد از موسی

جواب لن ترانی یافت چون موسی کلیم الله — تواند کی هوسناکی درین وادی نهادن پا

ز زینهای مشتاقان بشانت کی رسد نقصان — تجلی کن که خاکستر شود کوه وجود ما

مرا از سر مسلمان کن حجاب از پیش من بردار — مسلمان از کرم کردی بسی گبر و بسی ترسا

کجا در حمد تو یارب توانم شاعری کردن — چسان یا لیت شعری شعر حمد تو کنم انشا

ندارد شعر من قدر شعیری گرچه از پستی — تو گر خواهی کنی شعر مرا بالاتر از شعری

چه قدرت داشتم تا لفظ و معنی را بیارایم — تو کردی از کرم ما را سخن سنج و سخن آرا

در نظمم اگر حسن قبول در گهت یابد — ملائک زیب گوش خود کنند این لؤلؤ لالا

فرستادی بشان شاعران چند آیت قرآن — نماندی قدر شاعر را نمیکردی اگر استثنا

مرا غاوی مکن یا رب دگر مکن هائم بهر وادی — بده توفیق کار خیر تا باشیم مستثنی

مرا کن تابع حکمت که گردد شعر من حکمت — نه آن حکمت که باشد اسوهٔ من بوعلی سینا

ازان حکمت که شد در پیروان مصطفی شایع — بشعرم چون سنائی ده قبول خاطر دانا

چنان کز شاعران دادی خبر خود شان نکو دانند — که انسان گرچه عذر آرد بود بر نفس خود بینا

فصیحان و بلیغان مثل یک سورت نیاوردند — کلام پاک تو هر گونه اعجاز است یا ربا

کار ما بندگان گناه و خطاست : کار تو عفو ای آله همه

جرم حسرت بپوش و زجزا
ای تو پوشندهٔ گناه همه

قصیده فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

چاک در جیب و گریبان می‌زنم
دست صحرا را بدامان می‌زنم

بر سرم بار دستار و کلاه
گل بسر از سنگ طفلان می‌زنم

از جنون تا گشته ام کامل فنون
خنده ها بر عقل نادان می‌زنم

دور من شد نوبت مجنون گذشت
کوس لاغیری بمیدان می‌زنم

در شگافِ زخمهای پای خویش
بخیه از خار مغیلان می‌زنم

لاله سان با داغهای خونچکان
خیمه در کوه و بیابان می‌زنم

سرد هم چون دود آه سینه سوز
آتش اندر چرخ گردان می‌زنم

از گل خود هر کجا یابم نشان
نغمه ها چون عندلیبان می‌زنم

از صفِ طاعت برونم کرد عشق
ساغرِ می پای لغزان می‌زنم

حکمت از پیر مغان آموختم
طعنه بر دانای یونان می‌زنم

پرده از روی حقائق افگنم
تن زگفتار پریشان می‌زنم

نعم الوکیل ربی یا رب انت حسبی
انی تغفر ذنبی یا ربنا ترحم

انت القوی فارحم انت العلی فارحم
انت الولی فارحم یا ربنا ترحم

دردمرا دوا کن باخویش آشنا کن
وز ماسوا رها کن یا ربنا ترحم

توفیق طاعتم ده زاتش براتم ده
ماوا بجنتم ده یا ربنا ترحم

دیدار خود بجنت ما را بکن کرامت
در عرصهٔ قیامت یا ربنا ترحم

یا دافع البلایا یا ذا ابنع العطایا
یا غافر الخطایا یا ربنا ترحم

ما ئیم و قامت خم از بار محنت و غم
یا ربنا ترحم یا ربنا ترحم

بر روح پاک احمد حسرت صلوة بیحد
هر لحظه میفرستد یا ربنا ترحم

رو بیم بطاعتش کن وز بی شفاعتش کن
رحمت براتش کن یا ربنا ترحم

فی التوحید والمناجاة

ای بخاک درت پناه همه
سر کویتو سجده گاه همه

نور روحه تو شمع راه همه
وز تو روشن شب سیاه همه

چون خط دست بر کف جودت
با امید کرم نگاه همه

گم عفو تو ز بسیاری
ریز دارد امن گناه همه

پادشاهی ترا مسلم و بس
جمله شاهان گدا تو شاه همه

میکنم در جام دُرد دَرد او　　چون ابو دردا روانسان میزنم
سر بپای نخل قدش می‌نهم　　پشت پا بر سرو بستان میزنم
میکنم وصف لب گلرنگ او　　سنگ بر لعل بدخشان میزنم
چون تبسمهاے او یاد آورم　　شور محشر در دل و جان میزنم
میکنم هردم حدیث آن دهان　　تشنه‌ام بر آبحیوان میزنم
نسبت دندان او کردم بدر　　زین سخن دندان بدندان میزنم
بر فراز آسمان شاعری　　طبل مدح او چو حسان میزنم
میکند روح القدس تائید ما　　راه دشوار است و جولان میزنم
چرخ میگوید که نقش سکه‌اش　　بر سم و خورشید تابان میزنم
گفت جود او صلای خاص و عام　　روز و شب بر خوان احسان میزنم
هرچه بینی در وجود از جود اوست　　این دهل بر کاخ برهان میزنم
رحمة للعالمین گفتش خدا　　فهم کن حرف ز قرآن میزنم
فارس عرشش فراز عرش گفت　　گوی گردون را بچوگان میزنم
یا نبی الله بام نعت تو　　از بلاغت طبل سبحان میزنم
گرچه از هندم ولی از پای طبع　　گام در شیراز و شروان میزنم

جز وجود واجبم مشهود نیست / تیغ لا بر فرق امکان میزنم
از در الّا بالله چون رسم / ذکر را بر طاق نسیان میزنم
لا تواخذنا ان نسینا ربنا / دست در دامان غفران میزنم
هست ناپیدا کنار این محیط / دست و پا در وی هراسان میزنم
مدعی را تا نباشد آگهی / بادهٔ توحید پنهان میزنم
تا نپنداری که لافست و گزاف / حرف با اتقان و ایقان میزنم
نعرهٔ الفقر فخری بر حصیر / همچو شیران در نیستان میزنم
ناتوان مورم ولی قسمت نگر / خیمه در ملک سلیمان میزنم
بر در ایوان سلطان رسل / شیئاً لله چون گدایان میزنم
آب سیما شستم بگویش از دو چشم / وانگهی دامان شریان میزنم
می نشینم گاه در باب السلام / فال فتح الباب عرفان میزنم
گه جبین سایم بباب جبرئیل / سر گهی بر باب رحمن میزنم
سیر روم ما بین قبر و منبرش / یا قدم در باغ رضوان میزنم
جان نثار مرقد پاکش کنید / این سخن با اهل ایمان میزنم
هر که گردن پیچد از فرمان او / گردن آن نامسلمان میزنم

یعنی بجاه احمد مرسل ز امتش ... بخشند هر گناه و خطائیکه سر زدست
ای طلعت تو آئینهٔ حسن لم یزل ... روی خوش تو مطلع انوار سرمدست
حسن تو هر که دید بتحقیق دید حق ... در روی تو جمال الهی مشاهدست
وصف رخ جمیل تو گویم مرا چه حد ... جز آنکه لطف و خوبی خدّ تو بیحدست
نام تو شد محمد و محمود جای تو ... باشد لوای حمد بمحشر ترا بدست
گفتار در نثار تو و وحی کردگار ... باهم ز اتحاد چو حرف مشددست
نازم بآن زمین که ترا خوابگاه شد ... از عرش برترست الهی چه مرقدست
باغ مدینه کز نم فیض تو هست سبز ... هر برگ آن بقدر فزون از زمردست
دل از طواف کعبه تسلی کجا شود ... ما را که طوف کعبهٔ کوی تو مقصدست

رحمی بحال حسرت دلخستهٔ غریب
شان تو ای رسول خدا رحمت آمدست

ایضاً فی النعت

چون بگذری ای باد بصحرای مدینه ... یاد آر ازین عاشق شیدای مدینه
کن عرض سلامم بنیازیکه تو دانی ... بر کوچه و بازار و مکانهای مدینه
خواهم که فلک گرد بر آرد ز وجودم ... تا با تو شوم بادیه پیمای مدینه

تا بکف آرم گهرهای خوش آب ‌‌ غوطه در دریای عمان میزنم
میکنم دریوزهٔ دیدار تو ‌‌ حلقه بر در چشم گریان میزنم
بار ده در مجلس قدست مرا ‌‌ گرچه هر دم دم ز عصیان میزنم
با کریمان کارها دشوار نیست ‌‌ این نوا چون بینوایان میزنم
کی توان گفتن مدیحی لایقت ‌‌ قفل خاموشی بلب زان میزنم

در سلامی کان بود حسرت پیام
نامه را مهرے بپایان میزنم

ایضاً فی نعته صلی الله علیه وسلم

هرکسکه عاشق گل روی محمد است ‌‌ بیشک بهشتی است اگر نیک اگر بد است
امروز هر که کرد بخاک درش مقام ‌‌ فردا مقیم جنت و قصر زبرجد است
محروم کی گدای در خویش را کند ‌‌ شاه رسل که بر فلک افگنده مسند است
در مصحف مجید الف لام میم چیست ‌‌ رمزی از ان دهان و از ان زلف و قد است
جان بخش مرده شد نفس عیسوی از ان ‌‌ کز حق بسوی خلق مبشّر باحمد است
دیوانه آنکه نیست بزنجیر حکم او ‌‌ عاقل بقید شرع شریفش مقید است
گر صد هزار هست گناهم وگر فزون ‌‌ دارم وسیله که امیدم یکی صد است

سلطان رسل فخر امم شافع محشر | دارای بهشت و چمن آرای مدینه

تا خاک مدینه شرف از مقدم وی یافت | جبریل امین است جبین سای مدینه

از یمن جوار وی اثر خلق عظیمش | دارند چه خلق حسن ابنای مدینه

تا چاه مدینه شده دریا ز عطایش | خضر است جگر تشنهٔ دریای مدینه

دانی چه بود آب حیات دل مرده | یک شربت آب از کف سقای مدینه

خواهد ز تو حسرت طلب خود بحضوریت | ای داد رس هر کشور و دارای مدینه

تا زمزمهٔ نعت تو هر لحظه سراید | در زمرهٔ مرغان خوش آوای مدینه

غزل فی نعته صلی الله علیه وسلم

فلک آستان رسول خدا | ملک پاسبان رسول خدا

چگویم ز شأنش که حق گفته است | لعمرک بشأن رسول خدا

بآن شهر ایزد قسم یاد کرد | که بود آن مکان رسول خدا

بباغ جهان بود نخل مراد | قد دلستان رسول خدا

چه شور ار دیده عذب فرات | ز آب دهان رسول خدا

مذاق دل و جان حلاوت برد | ز شهد بیان رسول خدا

خوشا بخت آنکس که پیغام حق | شنید از زبان رسول خدا

با قافلهٔ اشک دل خون شدهٔ من — هر روز بر آید بتمنای مدینه
ای مردمک دیده برون آی ز چشمم — کن پای ز سر بهر تماشای مدینه
شیرین لب حوران بمکیدن بود ارچه — لیکن نه بشیرینی خرمای مدینه
حلواست رطبهاش ولی دو دندیده — از لطف ودود داده حلوای مدینه
روزی بود آیا که مدینه شودم جای — زانگونه که شد در دل ما جای مدینه
خاکست بر آن سر که ندارد د ستر طیبه — سرمایهٔ سودا آمده سودای مدینه
از مسجد طلب مسجد و ز دانش طلب دین — وانگه طلب یسر کن از پای مدینه
اول بدل و دیده بده نور ز نورش — زان بعد هدایت طلب از های مدینه
انوار بلند است ز را واز در و دیوار — گوئی همه نور است سراپای مدینه
صد مرتبه در چشم بصیرت بود افزون — از لعل و گهر قیمت خارای مدینه
در هفت صدف نیست یکی کوکب دری — در حسن و بها چون در یکتای مدینه
تعظیم و شرف مکه اگر یافت ز کعبه — کم نیست از آن قبهٔ خضرای مدینه
خورشید کند سجده بآن قبه که باشد — آرا نگه سید والای مدینه
از منبر علا فیکه بر آن حجرهٔ قدس است — تشریف خدا داد به بالای مدینه
برتر بود از عرش زمینی که در آغوش — دارد تن پاک شرف افزای مدینه

جز بگفت و گوی تو نارسیدے

وقال مستشفعا به صلی الله علیه وسلم فی المدینة المنورة

من از عصیان گران انبارم شفاعت یا رسول الله
شفاعت را طلبگارم شفاعت یا رسول الله

صغائر را که بیپرسد کبائر کرده ام بیحد
عقوبت را سزاوارم شفاعت یا رسول الله

رسول انس و جان هستی شفیع عاصیان هستی
گنهگارم گنهگارم شفاعت یا رسول الله

توئی حاجت روای من توئی مشکل کشای من
توئی مونس توئی یارم شفاعت یا رسول الله

نبی الرحمتی آخر شفیع الامتی آخر
چو فردا رو بتو آرم شفاعت یا رسول الله

دویدم سوی تربت رسیدم بر سر کویت
شفاعت از تو دارم شفاعت یا رسول الله

کشیدم سرمه از خاکت گرفتم دامن پاکت
منش از دست نگذارم شفاعت یا رسول الله

چو رو سوی تو آوردم اگر من صد گنه کردم
مگردان رو که بدکارم شفاعت یا رسول الله

درود از شوق بر قبرت فرستد روز و شب حسرت
شود تا سهل دشوارم شفاعت یا رسول الله

وفی نعته صلی الله علیه وسلم

نور هدایت روی محمد صلی الله علیه وسلم
سایهٔ رحمت موی محمد صلی الله علیه وسلم

کرد بهر جانب که اشارت سجده نمودند اهل بشارت
قبلهٔ جان ابروی محمد صلی الله علیه وسلم

تو گوئی که بو دستکان کرم | کف زرفشان رسول خدا
ز سر خدا گشت آگه کسی | که شد راز دان رسول خدا
خدارا ازین دوستی یافتند | خوشان دوستان رسول خدا

ز حسرت هزاران صلوة و سلام
بروح و روان رسول خدا

وقال متولها به صلی الله علیه وسلم بالمدینة

مه غلام روی تو یا سیدی | مهوشان هندوی تو یا سیدی
هست محراب دعای عاشقان | گوشهٔ ابروی تو یا سیدی
حلقهٔ ذکر قلوب عارفان | سلسلهای موی تو یا سیدی
هر کسی را روبسوی قبله ایست | قبلهٔ من کوی تو یا سیدی
نیست مشک و صندل و کافور را | نسبتی با بوی تو یا سیدی
مفت عشاق است با چین و تتار | تاری از گیسوی تو یا سیدی
میکند دلهای شیر از اشکار | چشم چون آهوی تو یا سیدی
هست از بستان جان نخل امید | قامت دلجوی تو یا سیدی

حسرت دلخسته نکشاید زبان

باقد تو بالای فلک عیسی مریم | زانسانکه بگهواره نشانند صبی را
ماچون بفراق تو نالیم که آورد | در ناله غم هجر تو جسم حطبی را
سویت کشدم عشق رسن بسته بگردن | ای من سگ تو عفو کن این بی ادبی را
نادیده رخت دیده من حیرتست | گفتن نتوان باکسی این بوالعجبی را
گوشی بفغان من دلخسته توان داشت | چون سازکنم زمزمه نیم شبی را

جان میدهد از تشنگی شوق تو حسرت
ای ابر کرم چاره کن این تشنه لبی را

ایضا

نگارا دلفریبا نازنینا | بهارا گلعذارا مه جبینا
برای دیدن روی نکویت | خدا فرمود پیدا چشم بینا
شفای ما علیلان در لب تست | دوای ما چه داند پور سینا
شد از فرق میان آن دو ابرو | وضوح معنی فتحا مبینا
سرم خاک ره چابک سواریست | که مرکب برجهاند از چرخ مینا
بسوی حسرت مسکین نگاهی | زچشم لطف ختم المرسلینا
لقد ارسلت من ذی العرش حقا | رسولا رحمة للعالمینا

خانهٔ دین را ساخت عمارت که طوافش کرد زیارت — کعبهٔ ایمان کوی محمد صلی الله علیه وسلم

گشته بهشت برین که خرامان ساخته انوار رضوان — سر قد دلجوی محمد صلی الله علیه وسلم

جلوهٔ حسن نامتناهی چشم بد از و دور الهی — هست رخ نیکوی محمد صلی الله علیه وسلم

کرد خدا خلق رحیمش خواند ثنا بر خلق عظیمش — لطف حق آمد خوی محمد صلی الله علیه وسلم

عشق خدا را سلسله جنبان جان و دل ما بر جانب دامن — سلسلهٔ گیسوی محمد صلی الله علیه وسلم

گرچه ندیدم روی محمد گشتم اسیر موی محمد — جان بدهم بر بوی محمد صلی الله علیه وسلم

شام و سحر تسلیم و تحیت از سر عجز و شوق و محبت — باد ز حسرت سوی محمد صلی الله علیه وسلم

ایضا

بفرست درود از دل و جان روح نبی را — زین تحفه بکن شاد رسول عربی را

فرمود خدا زیب گلستان دو عالم — این تازه نهال چمن مطلبی را

بر جمله نبی نزد حق او را شرف آمد — والله بهم کان علیما و خبیرا

حق را طلب از در آن شاه رسولان — بیهوده بهر در چه روی حق طلبی را

هر کس که شد از نرگس مستانهٔ او مست — دیگر نکشد جام شراب عنبی را

ای ختم رسل فخر امم شافع محشر — بر نام خوشت ناز بود خوش لقبی را

هر نخل که در باغ جنان نشو و نما یافت — از قد و لبت یافته شیرین رطبی را

گرچه ز ظاهر بسوی کعبه روآورده ام / روی دل دارم بباطن دائما سوی علی
هر سحر چون گل نشینم در ره باد صبا / بر امید آنکه روزی بشنوم بوی علی
چون نکرد حق بپاس خاطر او رد شمس / مصطفی را تکیه سر بود زانوی علی
باد نیز دان راضی از بوبکر و عثمان و عمر / راضی از ایشان علی ایشان رضا جوی علی
حسرت شیر خدا بر من ببخشا ای کریم / میشمارد خویش را حسرت سگ کوی علی

ایضا

از حب علی دلم بتاب است / بر آتش شوق او کباب است
آباد دلیکه از غم او / چون خانهٔ چشم من خراب است
کم نیست مرا ز حوض کوثر / این چشم که در غمش پر آب است
مستم ز نگاه چشم مستش / این مستی من نه از شراب است
انصاف که ذره چون فتد قصد / هر جا که شعاع آفتاب است
فرمان تو مهر چون نبردی / او چاکرت ای فلک جناب است
در کار منست چرا درنگست / عالم همه از تو کامیاب است

حسرت ز کسی گرفته ام جام / کو مست مئی ابو تراب است

ایضا

بزیر پای احمد فرش سازم دیدهٔ خود را | زدیدار خدا تا خوش کنم غمدیدهٔ خود را
جهانی انس و جان در دلکش زنند چون بوی | ببخشد تا کرا ته جرعهٔ نوشیدهٔ خود را
هزاران یوسف و یعقوب سائل بر در جودش | که فرماید عطا پیراهن پوشیدهٔ خود را
کند روز جزا پر از گل امرزش امت | زخارستان دنیا دامن برچیدهٔ خود را
با خوان دولت تا درچه عشقش در اندازند | اگر خواهی عزیزی یوسف از دیدهٔ خود را
بود یارب که بر خاک مدینه هم آسوده | زارض هند و اهل او تن رنجیدهٔ خود را

سعید اشعار در نعت نبی میگو پسندیده
نثار سرور دین کن در سنجیدهٔ خود را

تضمین بیتین سعدی علیه الرحمه

نرسد خرد بکمال او بلغ العلی بکماله | دل و دیده محو جمال او کشف الدجی بجماله
کنم اتباع خصال او حسنت جمیع خصاله | بنمم توسل آل او صلوا علیه و آله

فی منقبة سید الاولیا علی کرم الله وجهه

جوهر نصرت عیان از تیغ ابروی علی | شد قوی دین نبی از زور بازوی علی
ذات پاکش مظهر خاص جناب کبریاست | بین جمال اسد در آینهٔ روی علی

بمقامی رسید بعد [illegible] نبی | نرسد روح امین حضرت غوث الاعظم

خویش را حسرت دلخسته بدست تو فروخت
سویش از لطف ببین حضرت غوث الاعظم

ترکیب بند در نعت ناتمام

السلام ای اولین مخلوق [illegible]ین | السلام ای آخرین پیغمبر روی زمین
السلام ای وصف ذات تو نبی آن دم که بود | گوهر آدم نهان اندر میان ماء و طین
السلام ای نور تو اصل اصول کائنات | وز انفاس تو پیدا انبیاء و مرسلین
السلام ای آب و رنگ روضه دار السلام | السلام ای خاک پایت کحل عین حور عین
السلام ای انبیا تحت لوایت کلهم | السلام ای سید اولاد آدم اجمعین
السلام از خدا بر تو بهر دم صد سلام | السلام ای آستانت منزل روح الامین
السلام ای امی عالم بتعلیم اله | قائل عُلّمتُ علم الاولین و الآخرین
السلام ای نعت تو طه و یس از خدا | وصف تو نون و القلم بل جمله قرآن مبین
السلام ای برزخ بحرین امکان و وجوب | السلام ای پایه معراج تو عرش برین
السلام ای معنی هر صورت زیبا که هست | نقش آن بر صفحه تصویر عالم آفرین
السلام ای آنکه بر منبر چو فرمودی قیام | استن حنانه آمد از فراقت در حنین

[redacted]

ایضا

بیا ساقی بده جامی بنام ساقی کوثر
مرا کن مست لایعقل ز جام ساقی کوثر

ازان غلطم بپای خم که از جوش درون او
رسد در باطنم هر دم پیام ساقی کوثر

بجای ورد صبح و شام مستان از سر اخلاص
بجا آرند چون مینا سلام ساقی کوثر

تماشا کن که بر کشت امید ما گنهگاران
چو باران هست ریزان فیض عام ساقی کوثر

دل کاهیده از غم چون هلال و ذره ام را
مه کامل کند لطف تمام ساقی کوثر

نبخشم آب کوثر دشمن صدیق اکبر را
اگر نشنیده بشنو کلام ساقی کوثر

چه باک از تشنگیها روز محشر باشدم حسرت
چو من هستم بجان و دل غلام ساقی کوثر

فی منقبت غوث الثقلین سیدنا الشیخ عبد القادر الجیلی رضی الله عنه

هادی راه یقین حضرت غوث الاعظم
طائر عرش نشین حضرت غوث الاعظم

شیأ لله زنانیم گدایان در تست
پادشه کشور دین حضرت غوث الاعظم

خوشتر از سلطنت روی زمین هست مرا
خاک کوی تو بجبین حضرت غوث الاعظم

بر امید قدم پاک تو عمریست که من
می نهم سر بزمین حضرت غوث الاعظم

آشکار است ز پیشانی نورآگینت
معنی فتح مبین حضرت غوث الاعظم

دیوان غزل بترتیب
حروف
تہجی

السلام ای آنکه از انگشتان تو فواره سان
شد پی سیرابی لشکر روان ماء معین

السلام ای بیکسان را چاره ساز و دادرس
السلام ای حسرت دل خسته انعم المعین

صد سلامت می فرستم ای شفیع عاصیان
یک علیکم گو که یابم ز آتش دوزخ امان

ای صبا گر بگذری بر آستان مصطفی
بوسه زن هر جا که دریابی نشان مصطفی

چشم من شو آب و صحن حرم از اشک
روب از مژگان درش چون عاشقان مصطفی

بشنوم چون گل سراپا گوش بهر استماع
میسر آید بلبلی چون داستان مصطفی

ای خوشا آنکس که روی مصطفی دید و شنید
وحی منزل یا حدیثی از زبان مصطفی

عیسی مریم اگر رفت از زمین بر آسمان
قاب قوسین است او ادنی مکان مصطفی

رفعت شان عظیمش بین که باشد عرش و فرش
آدم و من دونه زیر نشان مصطفی

الله الله شرح صدرش را چگوید شرح کس
دو جهان یک گوشه باشد از جهان مصطفی

جعفر صادق که مارا هادی است | ذکر خیرش دائما داریم ما
موسی کاظم بود مارا امام | پیشوای چون رضا داریم ما
هم تقی و هم نقی و عسکری | هر سه تن را مقتدا داریم ما
انتظار مهدی آخر زمان | از ره صدق و صفا داریم ما
شیخ ما محبوب سبحانی بود | از جنابش فیضها داریم ما
پیر ما نور محمد قادری است | اینچنین پیر هدی داریم ما
تاج شاهی بر سرم نعلین اوست | سایهٔ بال هما داریم ما
آتش عشقیکه سوزد در جهان | منت ایزد را که ما داریم ما

شور و غوغا چیست ای حسرت خموش
خودستائی کی روا داریم ما

اُطلُبوا صبراً علی البلایا و منک لا استطیع صبرا | هرچه خواهی بکن ولیکن جدا ز خویشم مکن خدا را
بکوی جانان چو جسم بیجان برو خاکم فتاده حیران | نه مال در کف نه صبر در دل نه هوش در سر نه تن قوی را
ز خلق راز ترا نهفتم حدیث حسرت بکس نگفتم | قتلت نفسی بغیر حق و لیس معنی علیک دعوی
شربت من حبه مداما فزال عقلی و زاد عشقی | منم ز قید دو کون فارغ سر بدارم هوای دنیا
بهار خلد برین جمالت نعیم جاوید شد وصالت | لب چو قند تو آب کوثر قد بلند تو نخل طوبی

له شاه نور محمد قادری ابن محمد ماه متوطن ... از مضافات لکھنؤ ... خادم حضرت ایشان این مصرع بود نور چشم ما محمد ماه نور محمد قادری منه دام فیضه ۱۲ له مولانا ... بمعنی ... منه دام فیضه

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

روی در روی خدا داریم ما | سر بپای مصطفی داریم ما
عقده از کار جهان وا میکنیم | پنجهٔ مشکل کشا داریم ما
چار یار مصطفی را پیرویم | هر یکی را پیشوا داریم ما
هم باهل البیت خود را بسته ایم | هم باصحاب اقتدا داریم ما
هر نفس امید صد انعام خاص | از حسن بن مرتضی داریم ما
چشم عاجز بر در بیها دمبدم | از شهید کربلا داریم ما
بون علی بن حسین بن علی | در ره دین رهنما داریم ما
نام باقر ابن زین العابدین | بر زبان صبح و مسا داریم ما

از جلوه بخلق افگن غوغای قیامت را
امروز تماشا کن فردای قیامت را

تا وعدهٔ دیدارت افتاده بروز حشر
پیچیده بسر دارم سودای قیامت را

ای مست می غفلت فارغ ز خطر مگذار
بر طاق فراموشی مینای قیامت را

هم جلوهٔ او سازد هنگامهٔ محشر گرم
هم قامت او شاهد دعوای قیامت را

از فتنه ببالایت آراست خدا خلعت
اینجا سه نمیزیبد بالای قیامت را

افگنده مرا چشمت بر بستر بیهوشی
افسانه کند خواهم غوغای قیامت را

در حال کند عاقل اندیشهٔ مستقبل
امروز بیاد آور فردای قیامت را

اندیشهٔ از حشرم نبود که شمارم سهل
با تاب و تب عشقش گرمای قیامت را

طی کرده باسانی با آبله پاییها
دیوانهٔ عشق او صحرای قیامت را

یارب عرق خجلت از چهره که سازد پاک
جز دامن آمرزش رسوای قیامت را

ما را چه خبر باشد ز سود و زیان حسرت
یادست تهی رفتم سودای قیامت را

ای غنچه سنج بر گل رویت هزارها
مست از شراب لعل لبت هوشیارها

افتاده ایم با دل پر داغ در قفس
ما را چه کار با رچمن و لاله زارها

بگذار تا ز روی تو چینیم گل مراد
ای از غم تو در دل عشاق خارها

ملئت شوقا الی لقاکا ولیس طلبته سواکا — فان طمعنا فهیک مطمع وان رجعنا فانت ترجی

مریض عشقت کمینه حسرت زدهٔ تیغ تو مسکین شکسته حالی
زمهربانی چنانکه دانی اگر توانی بکن مداوا

از دل غمت برون نرود تا ابد مرا — کین درد شد ز روز ازل نامزد مرا
دارم دلی چو آینه حیران روی دوست — زانرو خوش آمدست لباس نمد مرا
کارم ز خوب و زشت کنون درگذشته است — خواهی تو نیک برشمر و خواه بد مرا
از هر صدا که گوش کنم سوی یار برم — یک نغمه است یا صنم و یا صمد مرا
بخاک آستان تو دارم سر نیاز — نازم اگر بکون و مکان میسزد مرا
از عشق ره بکعبهٔ مقصود برده ام — فیضی نشد ز صحبت پیر خرد مرا
با من اگر نساختی ای جان دوستان — با دشمنان مساز و مسوز از حسد مرا
دادم دلت که بوسه ستانم عوض چه بود — با چون تو بد معامله داد و ستد مرا
آهسته پا بنه چو بخاکم گذر کنی — خوش خواب راحتیست بکنج لحد مرا
افشانده ایم بر سر کونین آستین — تا کرده همت مردان مدد مرا

حسرت قبول خاطر نیکان فتاده ام
من خود اگر بدم نتوان کرد رد مرا

از زخم غمزه گانت آب حیات جوشد
گر در تبسم آری آن لعل جانفزا را
دلهای عاشقان را تا پایمال سازد
در کوچهای زلفت ره داده صبا را

هم بحر در نگین است هم آسمان بزیر پا
فرصت شمار حسرت دیدار آشنا را

از دور حسرت برم قد کشش را
تحلیست که چیدن نتوانم رطبش را
ساکن چکنم شعلهٔ برق غضبش را
چون طاقتم آن نیست که پرسم سببش را
گاهی ملکش خوانم و گاهی شه خورشید
من در خور آن ماه نیابم لقبش را
وارسته‌ام از کلفت دامان طلبها
تا یافته‌ام لذت در طلبش را
صد حیف که بیمار تو جان داد بهجران
عناب لبت فایده بیداشت تبش را
بخت دل دیوانه که در سلسلهٔ زلف
لطف تو ره داشته شور و شغبش را
تو فخر میا بانکند عاشق صادق
در عشق نپرسند علو نسبش را
از بسکه بهجران تو خو کرد دل ما
خوش میگذرد از غم کنون روز و شبش را

حسرت اگرم دست دهد سلطنت و ملک
بخشم بسر خ و زلف بتان روم و حبشش را

نه گل گشت زیب گریبان ما
نه از بخت خاری بدامان ما

تا آشنا شدیم بآن شوخ بی وفا — بیگانه گشته ایم ز خویشان و یارها

چندی بخار خار درین باغ زیستیم — مردیم آخر از غم این گلعذارها

دردا که زندگانی کس را قرار نیست — انحرف خوانده ایم ز لوح مزارها

جامی بده ز بادهٔ گلرنگ ساقیا — جانم بلب رسید ز رنج خمارها

آخر بسوی ما نگهی کن ز روی لطف — ای ناوک تو مرهم دل افگارها

حسرت که بود در غم عشق تو مبتلا
دیوانه وار رفت سوی کوهسارها

بی جام و بی صراحی یا ایها الساقی — انی سقیت خمراً من عینها مرا را

موی سفید قدر م در عاشقان بیفزود — شیب اللمّة راسی قد زاد لی وقارا

کی آفتاب ماند پنهان بجرم افلاک — از سینه داغ عشقم آخر شد آشکارا

از عاشقان بهجران صبر ای جان مکن — من یستطیع سنانی بهجرکم قرارا

عشق تو کرد ما را مرد و دو دیر کعبه — شرط وفا نباشد راندن ز خویش ما را

تا سر سه سا نمود ای چشمان خواب آلود — لا نوم فی جفونی لیلا و لا نهارا

هرگز کسی نخواهد کز چشم او رود نور — خوبان چه گونه سازم دور از نظر شمارا

مشکل که سا م و رستم ثابت قدم بمانند — گردد چو در برابر مژگان وصف آبدارا

گوئید از من آن دلربا را : بر جان عاشق رحمی خدا را
تا کی تغافل تا چند بیداد / آخر چه آمد مهر و وفا را
صبر و تحمل از پا درآمد / کوته کن اکنون این سست جفا را
ای شاه خوبان شکرانه حسن / مسکین تفقد مسکین گدا را
شیرین لبت ارطبست بانی / کی مینوازد این بینوا را
روی نکویت هر کس که بیند / دارد بعشقت معذور ما را
دیگر چه حاجت اظهار مطلب / حالم نباشد مخفی شما را
پنهان چه دارم از محبت / چون از رخ من هست آشکارا

از خون حسرت ای بیمروت
بر پای توسن بستی حنا را

مشکل کز آن شکر خالی بینم خانه را / از خانه صحرا خوشتر است اکنون من دیوانه را
از دین و دل آید بدر وز خویش گردد بیخبر / هر کس که بیند یکنظر آن نرگس مستانه را
امشب بیا ای نازنین چون شمع در محفل نشین / وز عاشق شیدا ببین بنما رخی و آنرا
آتش بجان زد بانگ نی دل شد کباب از سوز نی / ساقی تعلل تا بکی پر کن ز می پیمانه را
تا کی دلا در جستجو آواره گردی کو بکو / چون قیس انا لیلی بگو وز خود ببین جانانه را

زجور طبیبان دل آسوده شد | که درد تو آمد بدرمان ما
خوشم تا خیالت بدل جا گرفت | که یوسف در آمد بزندان ما
زدل آرزوی تو کردن بلا | برون هست از حد امکان ما
چو شیر و شکر با هم آمیخت | یکی گشته مهر تو و جان ما
درون و برون جمله عشق تو است | غم تست پیدا و پنهان ما
اگر ماند اینهم تدبیر کار | چه غم چون توئی میر سامان ما
عجب نیست کز بارش ابر فیض | گل تر بیارد مغیلان ما
زند در حرم نعره یا صنم | فغان از دل نامسلمان ما
همین است اگر کاوش آن نگاه | کند رخنه روزی در ایمان ما
کف پای نازک بچشمم منه | مبادا خلد خار مژگان ما
بگو تا در ستار اکند رفت و رو | برای چه کار است مژگان ما
چرا در نبازیم در راه او | بود جان ما بهر جانان ما
تو از ما بجرم محبت مرنج | که دل نیست در زیر فرمان ما

خدا را نگهدار حسرت نفس
که زسوز آتش آه تو در جان ما

عکس رخ و زلف یار کرد بعالم پدید
روشنی صبح را تیرگی شام را

گفت لبت ناسزا هیچو منی را زلطف
لعل تو ارزان بسی ساخته دشنام را

یار مرا نامه بر ننگ زنام منست
به که بمکتوب خویش ترک دهم نام را

سرّ خدا را مکن فاش که تیغ غضب
خون بسی خاص ریخت مصلحت عام را

شهد تبسم زلب ریخته در زهر چشم
چاشنی قند داد تلخی بادام را

نقد دو عالم اگر رفت ز دستم چه غم
شکر که ساقی نهاد در کف من جام را

شعر تو حسرت غنی ست از صفت مستمع
حاجت مشاطه نیست روی دل آرام را

تویی جان و تویی جانانهٔ ما
ترا جوید دل دیوانهٔ ما

درآیی گر شبی با روی چون ماه
شود روشن چراغ خانهٔ ما

چنان سوز محبت کرد تاثیر
که شد آن شمع و پروانهٔ ما

خردمندان نصیحت آشنا نیست
دل از عقل و دین بیگانهٔ ما

چو نی نالید از بیطاقتی زار
بگوش هر که رفت افسانهٔ ما

چرا ساقی بدو چشم مستت
تهی باشد ز می پیمانهٔ ما

نریزم اشک الا در غم دوست
که باشد قیمتی دردانهٔ ما

هر دم همسر یاری دور از شهر شیرین لبی ترسم که آسمن شبی آتش زند کاشانه را

از دل خیال ما سوا حسرت نمیسازی جدا
در خلوت خاص خدا جا داده بیگانه را

گدای کوی عشقم اشک و آهی کرده ام پیدا نما عارض که سامان نگاهی کرده ام پیدا

بتقریب گدائی تو شاهی کرده ام پیدا بساز بینوائی طرفه جاهی کرده ام پیدا

زر و سیم جهان را زرانی اهل جهان یارا بت سیمین بر زرین کلاهی کرده ام پیدا

سر دگر سکه شاهی نه گردون بنام من که در دل داغ عشق چون تو ماهی کرده ام پیدا

دهم تا لشکر غم را هزیمت در شب هجران ز جوش اشک چون انجم سپاهی کرده ام پیدا

مرا سعد و زخواهد داشت فردا داور محشر کزان رو نکو عذر گناهی کرده ام پیدا

تن چون برگ کاهم را زسیل حوادث نیست که از کوه غمت پشت و پناهی کرده ام پیدا

کشد تا سوی خود یکشم کهربایی جذب عشقت ز جسم لاغر خود برگ کاهی کرده ام پیدا

پس از عمری که گشتم کو بکو در جستجو حسرت
ز دل اکنون سوی دلدار راهی کرده ام پیدا

نیست غم روزگار رند می آشام را گردش ساغر دو است گردش ایام را

حسن فزون کرد زلف عارض گلفام را کفر دو بالا نمود رونق اسلام را

من درویش را از انلب ندائی کن که یا عبدی
گرفتم تا در رحمت لبیک گویان قطع منزلها

توان از ابر لطفی سبز کردن کشت امیدم
مرا چون برق خرمن سوز عشقت سوخت حاصلها

سرشتم خاک کویش را باب چشم خود عمری
عجب نبود که بعد از من دمد نرگس از ین گلها

نهان دارم عجب جور رشید خسار بدل حسرت
نیم پروانه تا گردم بگرد شمع محفلها

ساقی بریز باده بجام سفال ما
ماه شب چهار دهم کن هلال ما

از گردش سپهر ملولیم عمرهاست
بردن توان بگردش ساغر ملال ما

از نور آفتاب بود تابش سراج
از پرتو جمال تو باشد جمال ما

در منزلم چو ماه درآئی کدام شب
تا کی در انتظار رود ماه و سال ما

نقصان جزو چیست جدا ماندنش زکل
راجع شدن بسوی تو باشد کمال ما

دیگر ز روز هجر نماند بدل هراس
گر در شب وصال تو گردد وصال ما

موج حدوث گشته ز بحر قدم عیان
شانی ست از شیون تو این وجد و حال ما

در دیده تا خیال تو چون مردمک نشست
برخاست نقش غیر ز لوح خیال ما

حسرت گرم صلاح و ورع نیست گو مباش
ما را بس است مغفرت ذوالجلال ما

دلے داریم از شاہان غنی تر | مبین در وضع درویشانۂ ما

ز فیض گریۂ خونبار حسرت
بود رشک چمن کاشانۂ ما

یکجام شراب آسان توانی کرد مشکلہا
الا یا ایہا الساقی ادر کاساً و ناولہا

چہ سید الستم این بازی بجان بازی کشد آخر
کہ عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلہا

ز چشم عاشقان پنہان نخون بستہ میر پرد
ز تاب جعد مشکینش چہ خون افتاد در دلہا

مکن عیسیم براہ عشق اگر از سر کنم پارا
کہ سالک بیخبر نبود ز راہ و رسم منزلہا

دل نالان درین وحشت سرا یکدم نیاساید
جرس فریاد میدارد کہ بربندید محملہا

بگرداب بلا افتادہ ام ای آشنا دستی
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلہا

ز سر عشق یار خود دل و جان را مکن آگہ
نہان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلہا

حضور دوست چون خواہی فقط بنشین بسوی ما حسرت
متی ما تلق من تہوی دع الدنیا و اہملہا

بود لیلای ما را جا درون پردۂ دلہا
چو مجنون من جدا افتادہ ام از دنبال محملہا

نیم بیدل کہ صد مشکل فتاد از عشق در کارم
کہ یار از یک نگہ آسان تواند کرد مشکلہا

زلال وصل از دریای حسنت کم کسی نوشد
جہانے خشک لب مرند بر اطراف ساحلہا

آن شمع برفروخت چو روی جمیل را
پروانه وار سوخت پر جبرئیل را

سوزند چون سپند دل هر خسی کجا
جائیکه افگنند در آتش خلیل را

دعوای عشق جز بشهادت درست نیست
باور که میکند سخن بی دلیل را

لب بر لبم گذار که آخر نهایتیست
ناز طبیب را و نیاز علیل را

تا بر خوری ز حسن کرم کن بعاشقان
از مال خویش نیست تمتع بخیل را

غم نیست عاشقان ترا ز آفتاب حشر
گسترده است زلف تو ظل ظلیل را

از ناز نعش کشته خود پایمال کن
عمر ابد نصیب بگردان قتیل را

در درس علم عشق که حالست بس عبث
زنهار وا مکن دهن قال و قیل را

حسرت نه صائبست درین عهد نی حزین
پیش که خوانم این غزل بی بدیل را

ای درد تو همدم دل ما
مهر تو سرشته با گل ما

هر صبح سفر کنیم و هر شام
جز کوی تو نیست منزل ما

چون آئینه ایم چشم حیران
تا روی تو شد مقابل ما

خون جگر و دل برشته
باشد می و نقل محفل ما

جان را تن خاکیست زندان
باشد رگ و پی سلاسل ما

دل بعشق تو غمین است مرا — حاصل عمر همین است مرا
در غمت قطره اشکی که چکد — خوشتر از در ثمین است مرا
با منست انچه باو بسپارم — زانکه عشق تو امین است مرا
فرش دیبا چکنم چون فردا — جای در زیر زمین است مرا

حسرت آن به که نباشم غافل
مرگ پنهان بکمین است مرا

ماه کجا آن رخ زیبا کجا — هست تفاوت بمیان تا کجا
ازمن دل داده صبوری مجو — صبر کجا عاشق شیدا کجا
هر که شکیباست مخوان عاشقش — عشق کجا جان شکیبا کجا
عشق فزون ست ز ادراک عقل — قطره کجا وسعت دریا کجا
ما ازل مست و خراب آمدیم — نیک ببین عقل کجا ما کجا
نیست مرا آرزوی جوی شیر — باده کجا ساغر و مینا کجا
رند خراباتم و بدنام شهر — نام کجا و من رسوا کجا
چیست که از بنده نشستی ملول — غمزه کجا ناز و ادا ها کجا
ای مه شبگرد ز حسرت بگو — هست ترا منزل و ماوا کجا

بیداری چشم چکند فائدهٔ حسرت
از طالع خوابیده بخوابست دل ما

عمریست که جوینده یارست دل ما
آوارهٔ هر شهر و دیارست دل ما

هر گوشه درو باغ خلیلست شگفته
از سوز غمت رشک بهارست دل ما

چیدن چه خیالست که ناکرده گلی بو
در باغ تو زحمت کش خارست دل ما

در چشم من ار غیر عزیزست چو یوسف
هر چند بزندان تو خوارست دل ما

با شیشه سحر کار بود باده کشان را
با نرگس مست تو بکارست دل ما

از خنجر مژگان تو صد چاک درانست
وز تیر نگاه تو فگارست دل ما

پیمان مشکن با می و پیمانه بیا زود
دیریست که در رنج خمارست دل ما

گر قهر و عتابست وگر مهر و عنایت
در بندگی تو بقرارست دل ما

در چنگل مژگان تو گنجشک ضعیفست
هر چند که سیمرغ شکارست دل ما

با زمزمهٔ خویش بیاد رخ جانان
فارغ ز گل و صوت هزارست دل ما

حسرت چو فغانی بصنم خانه و کعبه
هر جا که رود همره یارست دل ما

از بوی خوشت تازه دماغست دل ما
وز نکهت یوسف بفراغست دل ما

وابستهٔ ناخن جنون بود
هر عقده که بود مشکل ما

درد و داغ کہ نشنگان است
از عمر دراز حاصل ما

بحریم و بیست از گهرها
دامان وسیع حاصل ما

حسرت ننهیم بر کسے بار
بردوش خود است محمل ما

از شوق لبت در تب و تابست دل ما
بر آتش لعل تو کباب است دل ما

هم ساقی و هم ساغر و هم باده و هم مست
از شیوهٔ چشم تو خرابست دل ما

دل میبرد آن شوخ ترور از کف عشاق
با ما بعبث گرم عتاب است دل ما

گفتی که دلت ایکم از زلف بزنجیر
دیوانهٔ این لطف خطابست دل ما

تیر نگهت میگذرد از دل خارا
از حق مگذر در چه حسابست دل ما

چون کشتی پر بار که افتد بتلاطم
در بحر غمت غرقهٔ آبست دل ما

از گردش چشمان تو مستند حریفان
در بزم تو فارغ ز شرابست دل ما

در خلوت خاص تو اضافات نگنجد
شد دیدهٔ ما پرده حجابست دل ما

ساقی می توحید بکام دل ما ریز
لب تشنهٔ این بادهٔ نابست دل ما

چون جان بلب آمده و اشک چکیده
در راه فنا پا بر کابست دل ما

سخن مسخر من شد بزور فکر — بانگ قلم تو ید ظفر رسید مد مرا
ن رسید مرا خبر از رسیدن راه عشق — این همسفر نشان سفر رسید مرا

گفتم که زرد شد رخ حسرت بعشق تو
گفتا مگر فریب بز رسید مرا

روی تو داغ بر دل نهاد لاله زارا — سر را د ر بیابان چشمت غزالها را
هر پاره دل من گلزار درد عشق است — تالیف اندرین فن کردم رسالها را
تکلیف باده نوشی ما را دمید درین باغ — هر شاخ گل گرفته رنگین پیالها را
جمع پلاس پوشان هر جا بهم نشینند — قدر کلیم نبود انجا دوشالها را
با ابر می ستیزم سیل از مژه گشاده — با برق و رعد جنگم سر کرده نالها را
بر آتش محبت دل را کباب گردان — تاکی زمرغ بریان سازی نوالها را
از خون دل نوشتیم خط غلامی تو — آورده ایم پشت رنگین قبالها را

این فکر تازه حسرت برلفته فغانیست
آب گهر نباشد هر چند زالها را

صبا بگو زمن آن لیلی خود آرا را — نه همچو قیس تو دیوانه کرده ما را
نه جذبهٔ که کشتم محملش بوادی خویش — نه قوتی که کنم قطع کوه و صحرا را

دیدیم که از ماست فروغ حرم و دیر
در کعبه و بتخانه چراغست دل ما

ای گلشن نظاره بیاد قد و روت
آزاد ز سرو و گل باغست دل ما

هر چند که حسن تو بصد پرده نهانست
از آتش سوزان تو داغست دل ما

ما کار نداریم بجام می گلگون
یاد رخ تو باده ایاغست دل ما

راهیست از دیر تا حرم کوی تو پنهان
بیهوده بهر جا بسراغست دل ما

حسرت در مقصود نه بجهد توان یافت
افسوس که در لابه و لاغست دل ما

بینم که آه دل چه اثر میدهد مرا
یعنی که نخل غم چه ثمر میدهد مرا

گاه اشک و گاه لخت جگر میدهد مرا
چشم ز گریه لعل و گهر میدهد مرا

از اشک گرم سوخت تنم سر بسر چو شمع
گلهای داغ دیدهٔ تر میدهد مرا

بیخویشتن مگر بسر کوی او رسم
کین بیخودی ز یار خبر میدهد مرا

داروی نه هر خشک منست و علاج دل
تلخ است می لیک شکر میدهد مرا

سیری ز آب تیغ تو نبود مرا دمی
هر زخم تازه ذوق دگر میدهد مرا

دل خوش کنم که بوسه به پیغام میدهد
دشنام هم لب تو اگر میدهد مرا

گردی که شد بلند ز سم سمند تو
مانند سرمه نور بصر میدهد مرا

پیش خدا منزلت کعبه بود | خانهٔ دل را که تو کردی خراب

خواهی اگر ره سوی جانان بری | کوب در دل که شود فتح باب

دیده عمدیده حسرت کشید

سرمه ز خاک قدم بوتراب

انبیا مایل ... رخ خوب | شاهدش حال یوسف و یعقوب

حزن یعقوب داده اندرا | باید صبر و طاقت ایوب

دیده ها کن سفید در ره دوست | ورنه بوئی نیابی از محبوب

آن زمان این طلب شود ممکن | که بود اسم طالب و مطلوب

بنحو دش هم رسید آتش عشق | چشم او بسکه بود شهر آشوب

بود در نامه شرح سوز دلم | سوخت بال کبوتر و مکتوب

سجده کردن بابروت واجب | بوسه مصحف رخت مندوب

رخ دلدار نیست در پرده | بود آنگونه بیندش محجوب

دل عشاق چون حنا خون شد | بود رفتار یار بس دلکوب

چشم بیمار یار را خورشے | نیست جز خون عاشقان مرغوب

بود اشعار صاف حسرت من

چه غم ز طمع هوسناک عاشقان ترا
حصار عصمت یوسف بود زلیخا را

تراچه فائده گر جان دهم بناکامی
سپوش از من دلداده روی زیبا را

خطست طوطی سبز و شکر لب لعلت
رخ تو آئینه آن طوطی شکر خا را

چه دام و دانه بود زلف و خال او که کند
اسیر دیده و دانسته مرغ دانا را

خروش ناله بود از دیده جوشش دیده ز دل
رسد ز همد گر امداد ابر و دریا را

زنیم لاف گر از عشق تو مرنج از ما
که نیست مایه جز این عاشقان شیدا را

کسی سخن نرساند بگفته حافظ
چو حسرت ارچه بنظم آورد ثریا را

ردیف الباء

شد دلم از آتش عشقت کباب
زهره ام از زهر فراق تو آب

کاش مرا روی نماید شبی
دولت بیدار وصالت بخواب

خط که ز پشت لبت آمد پدید
مطلع ابروی ترا شد جواب

یاد صفای در دندان تست
چون نچکد اشک بصد آب و تاب

کیست که بر حسن تو عاشق نشد
چند کنی بر من مسکین عتاب

نیست نهان از نظر اهل دید
شمع بفانوس و رخت در نقاب

بگریز ای حسرد خام ز پیش / حسرت از باده کشانست امشب

ردیف یاء فارسی

بیا بتا شبکی با من تزار بخسپ / تو نوگلی دمی در کنار خار بخسپ

ز خون دیده کنارم شد است طرف چمن / تو نیز ای گل سیراب در کنار بخسپ

در انتظار تو شبها نخفتم از غم و درد / شبی بخانه ام ای سرو گلعذار بخسپ

قرار آمدنت میدهی شب دیگر / مرو که نیست مرا طاقت و قرار بخسپ

جهان ز فتنه مگر ساعتی بیاساید / خدای را تو باین چشم عشوه بار بخسپ

توان نهاد بریشم ز مرحمت مرهم / ز لطف با من دلخستهٔ فگار بخسپ

مگر بخواب ببینی جمال او حسرت / به بند چشم سر و در خیال یار بخسپ

ردیف التاء

قسمت نگر که شانه بزلف تو جا گرفت / بخت حنا که بوسهٔ آن دست و پا گرفت

کورانه بی دلیل درین ره چه میروی / راهیست راه عشق که موسی عصا گرفت

داغم از ینکه بوی گلم بشنود کسی / اما نمیتوان ره باد صبا گرفت

یک بوسه از لبش بدو عالم گرفته ایم / ما عاشقیم و نیست کسی را بما گرفت

گرم از سرم گذشتی و خونم ز دیده رفت / چندانکه پای رخش ترا در حنا گرفت

شاهد ساده روست بری ز عیوب

چون ترا بینم سرایم نغمه‌های عندلیب
بر گل روی تو من هستم بجای عندلیب

بسته دام محبت چون رود از کوی دوست
شد رگ گل در چمن زنجیرهای عندلیب

کی بود حسن توانگر را ز قتل کس هراس
میتواند شد ز برگ گل خونبهای عندلیب

مستی عاشق ز جام حسن معشوق است و بس
شبنم گل شد می گلگون برای عندلیب

عندلیب از شوق گل گر نغمه سنجی میکند
میدرد گل هم گریبان بر نوای عندلیب

گر لباس عاشق از معشوق باشد خوش است
دوختن باید ز برگ گل قبای عندلیب

حسرت آواره همرهان چون آهی و ناله کوش
گل ز فریاد و فغان شد آشنای عندلیب

میتو دل گرم فغانست امشب
این شرر شعله فشانست امشب

هیکل دود دلم سر بفلک
آتشم در تن و جانست امشب

شعله شوق که دل داشت نهان
شمع‌سان نوک زبانست امشب

در رهت هر بن مو بر تن من
چون دو چشم نگرانست امشب

بی لب لعل تو همچون لب زخم
خونم از دیده روانست امشب

بی لب دلبر و بی ساغر می
روز ماه رمضانست امشب

سجدهٔ شکر میکنم ای بت — که ترا دعوی خدائی نیست
نزد آنکس که ترک دنیا گفت — پادشاهی به از گدائی نیست
لذت زخم دل اگر خواهی — مرهمی به ز مشکسائی نیست
در جهان شهرتی چو عنقا یافت — هر کرا شیوهٔ خودنمائی نیست
هست ممکن رها شدن از دام — ولی از زلف تو رهائی نیست
چه دهم دل بحسن گلروئی — که درو بوی آشنائی نیست
میکنم شکرها بعریانی — که مرا خرقهٔ ریائی نیست

نرسیدن بر بستان حسرت
نارسائی ست یا رسائی نیست

غم یار هست و غمگساری نیست — وقت یاری هست لیک یاری نیست
تو ته در خون چو لاله باد دلی — که درو داغ گلعذاری نیست
دیدهٔ ما چرا پر آب شده است — بدلت گر ز ما غباری نیست
وه که مجبور این قدر شده‌ام — که مرا بر خود اختیاری نیست
دل عاشق مگر ز سیماب است — که درو یکنفس قراری نیست

تکیه بر فضل تست حسرت را

دیگر بآشیان طرب سر فرو نکرد
مرغ دلم باوج غمش تا هوا گرفت

حسرت چه پیکلی دیت خون جو د طلب
نشنیده ام ز دوست کسی خونبها گرفت

شد چاك اگر ز عشق دل ما علاج نیست
زور آوریست باج نگهبان رحاج نیست

در ملک عشق سکه شاهیست داغ دل
اما بدور حسن تو هیچش رواج نیست

بر فرش بوریا بکلاه نمد خوشم
هرگز بسر مرا هوس تخت و تاج نیست

خیز ای طبیب از سر بالین عاشقان
بیماریست عشق که هیچش علاج نیست

منعم اگر بدولت دنیا تونگرست
درویش را بدولت فقر احتیاج نیست

سلطان عشق باج گرفت از دلم
گفتم بسی که بر ده ویران خراج نیست

حسرت چه ساده ست که دارد امید رحم
از دلبری که جز ستمش در مزاج نیست

یار ما را ز ما جدائی نیست
در میان مائی و شمائی نیست

دست در خون من فرو برد است
سرخی دست او حنائی نیست

چکنم یار اگر بمن نرسید
طالعم را چنین رسائی نیست

جانم از تن جدا شود ایکاش
که مرا طاق جدائی نیست

آب خضر بیار و می ناب [redacted] بیار
تا هر دو را چشیده بگویم که این خوشست

ای خوشدلی برو دل آزاد شاد کن
آن دل که شد اسیر محبت غمین خوشست

حسرت بکش تا نشود راز عشق فاش
بر چشم تر چو گریه کنی آستین خوشست

زان لب لعل که کان نمک ست
دهنش بین که دکان نمک ست

داری ای کان ملاحت نمکی
کان نمک خود نه بکان نمک ست

نمک حسن تو از گریهٔ ماست
گرچه از آب زیان نمک ست

سخن تلخ تو ناصح مارا
بر دل ریش بسان نمک ست

تلخکامیم و دل خستهٔ ما
میهمان بر سر خوان نمک ست

چون توان گفت لبت را نمکین
شکرستان نه مکان نمک ست

سخن حسرت ما شور افزاست
بسکه پرورده میان نمک ست

چون سایه نخیزم ز زمین حالتم اینست
اما بر کاب تو دوم طاقتم اینست

گه توبه کنم گه شکنم عادتم اینست
یک ساعتم آنست و دگر ساعتم اینست

شاید که تو از وسعت رحمت بپذیری
عصیان کنم و گریه کنم طاعتم اینست

ورنه چون او گناهگاری نیست

گلبرگ لبت مکیدنی نیست
سیب ذقن تو چیدنی نیست

زلف تو که سنبل بهشت است
بو کردنی و شنیدنی نیست

گویدطلبم چو بوسهٔ رخ
اینست گلی که چیدنی نیست

یخ بست ز بی مهری تو
اشک از مژه ام چکیدنی نیست

از حال تباه من مپرسید
افسانهٔ من شنیدنی نیست

در دیده کشیم میل عبرت
اوضاع زمانه دیدنی نیست

از شدت ضعف نالهٔ من
تا دادرسی رسیدنی نیست

در سینهٔ تنگ وحشت افزا
وحشی دلم آرمیدنی نیست

از هر دو جهان برید حسرت
از یار ولی بریدنی نیست

زینسان که چین ز خشم ترا بر جبین خوشست
لطف تو چون بود که غضب اینچنین خوشست

گفتی کدام خوشتر بود از مهر و کین بگو
با ما خوشست مهر و با غیار کین خوشست

نقشی عجب ز بوسه بلعل لبت نشست
این نقش هم خوشست اگر این نگین خوشست

در کاسه که غیر دهد آب زندگی
خون جگر ز دست تو ای نازنین خوشست

حسرت بخدا طبع تو چون ابر بهار است
خرم چمن عشق ز فیض قلم تست

بجان دادن مرا دیری نماندست — بیا هنگام تاخیری نماندست
حدیث شوق چون گویم که پیشت — مرا یارای تقریری نماندست
بامید وصالت زنده ماندم — ز هجران ورنه تقصیری نماندست
چه اندیشم صلاح کار خود را — مرا رائی و تدبیری نماندست
کسی بر لوح دل نقشت نه بستست — که از حیرت چو تصویری نماندست
ز خاطر رفته ام گرد هوسها — مسم محتاج اکسیری نماندست
نمیخیزد کنون از سینه ام آه — درین ترکش مگر تیری نماندست
بکشتن تیغ ابرویت بسندست — ترا حاجت بشمشیری نماندست

چنان حسرت دلم ویران شد از غم
که دیگر فکر تعمیری نماندست

بر عذار تو خط مشکین است — نامهٔ قتل عاشقان اینست
دست کوته نمیکند نکهت — دل ز من برد و در پی دینست
لب معشوق تا نگوید تلخ — نتوان گفتنش که شیرین است

چون گوهر اشکم که هیچ نخرد کس ... از قدر شناسان زمان قیمتم اینست

هر چند خورم خون دل از بی سر و برگی ... با اهل کرم در نخورم همتم اینست

من از دو سه ساغر نخروشم چو صراحی ... دریاکشم و دم نزنم وسعتم اینست

امشب که ترا آمد دلت از خشکی زهدت ... ای زاهد خود بین اثر صحبتم اینست

با انکه بود ذکر خدا ورد زبانم ... از دل به بتان میل کنم آفتم اینست

چون آینه بر هم نتوانم مژه راز و ... از روی تو ای آینه رو حیرتم اینست

گفتی که چرا دامن دل میکشد اینخاک ... ظالم ز تغافل مگذر تربتم اینست

کردند مرا حسرت تو نام ولیکن
گاهی نشنیدم ز لبت حسرتم اینست

بی پرده در آ در دل من محرم تست ... از غیر میندیش که در خانه غم تست

من سر نهم آنجا که نشان قدم تست ... گر پا ننهی بر سرم ای گل ستم تست

کو رتبه آنم که در آئی ز در من ... گر میطلبی بر در خویشم کرم تست

تا عمر بود جز ره عشق تو نپویم ... پای دل من ریش ز خار الم تست

من همچو خلیل از همه آرم بخدا رو ... این بت که تراشیده آزر صنم تست

وصف خط سبزش نتوانکرد خدایا ... بر صفحه گل از ید قدرت رقم تست

دور از تو بکام دشمنانم   رحمی که ز دوستانم بدوست

گفتم که وفا کنی به حسرت
بودست غلط گمانم ای دوست

این گل نو از کجا یارب ببازار آمدست   کش به کنعان بجان و دل خریدار آمدست
برهمن از شوق رویش کرده مصحف در بغل   شیخ در سودای مویش بسته زنار آمدست
ملک دلها را مسخر کرد با تیغ نگاه   چشم خواب آلود او با بخت بیدار آمدست
لعل او برگ گل و مانند بلبل نغمه سنج   قد او سرو و چو آب جو برفتار آمدست
یکدمش پرهیز از خوردن عشاق نیست   لاجرم عمریست چشم یار بیمار آمدست
هر قدر می میخورد دلرا بشوخی میبرد   چشم مست او بکار خود چه هشیار آمدست
کی هوای خلد باشد روح پرور اینقدر   این نسیم جانفزا از کوی دلدار آمدست
شمع را پروانه بت را برهمن گل را هزار   هر کجا حسن است آنرا عشق درکار آمدست
گر تو منکر حق پرستی خویش را اصلا مبین   کز انانیت سر منصور بردار آمدست
میتوان دریافتن این نکته از بیت العتیق   کز در و دیوار نور حق پدیدار آمدست

چیست حالت اینچنین بیخود چرا افتاده
خیز ای حسرت که بربالین تو یار آمدست

چه شود گر نهی بچشم ترم | کف پایت که برگ نسرین است
پروری دشمن و کشی عاشق | کس چه داند ترا چه آئین است
مایهٔ عاشقان کیسه تهی | روی زرین و اشک سیمین است

دل بدنیای دون مده حسرت
گر ترا چشم عاقبت بین است

از فرقت تو بجانم ای دوست | دریاب که زنده مانم ای دوست
باز آ که براه انتظارت | آب از مژه میفشانم ای دوست
با غم هجر برنتابم | دانی تو که ناتوانم ای دوست
هم یاد تو در دل است هر دم | هم ذکر تو بر زبانم ای دوست
در آرزوی قد چو تیرت | با قامت چون کمانم ای دوست
گفتی بغمم صبور می باش | من صبر نمیتوانم ای دوست
زینگونه که دشمنی بجانم | من دوست ترا نخوانم ای دوست
تا چند جدا از آستانت | بر عرش رود فغانم ای دوست
برخاستن و نشستنم نیست | خود را بتو چون رسانم ای دوست
خواهم که بجای مردم چشم | در دیده ترا نشانم ای دوست

ورنه هر دم ز تو پیغام الستِ دگر است

در غم عشق مردنم هوس است
جان بجانان سپردنم هوس است

از کفت میخورم سنان بر دل
وز لبت بوسه خوردنم هوس است

داغ عشقیکه دادهٔ بر دل
در ته خاک بردنم هوس است

سر بصحرا نهم که بر ریگش
غم خود را شمردنم هوس است

وادی عشق اگرچه پر خار است
پا در آنجا فشردنم هوس است

بسرشک دمادم از دیده
نقش غیرت ستردنم هوس است

حسرت ایام گرمجوشی رفت
پیری آمد فسردنم هوس است

خیال سرو تو در گریه ام بعینین است
قد تو مصرع و موزونیش بحرین است

ز در در آمد و لب بر لبم نهاد آنماه
ز بخت من مگر امشب قران سعدین است

بصبر عاشق دلخسته را مکن تکلیف
که صبر و عشق بهم اجتماع ضدین است

ز دیده آب بپاشم بروبم از مژگان
که خدمت سر کویت فریضهٔ عین است

براه دوست بر انداز دین و دنیا را
که وادی طلبش جای خلع نعلین است

کجاست تیغ تو تا سر کنم حواله باو
که عمرهاست گران دوش من از این دین است

روز و شب آئینه در کف محو دیدار خود است
شمع من آتش بجان از دست خسار خود است

تا نظر بر نرگس جادوی خویش افگنده است
خوش نگاه من مریض چشم بیمار خود است

میخرامد هر کجا زلف رسا زنجیر پاست
سرو آزادی که من دارم گرفتار خود است

باغ حسن خود بچشم خود تفرج میکند
گلشن نظاره ام گلچین گلزار خود است

جمله معشوقان عالم عاشق یار منند
یکجهانش عاشق و او عاشق زار خود است

منفعت عشاق ست اگر جانها ستاند در بها
انکه با نقد دو عالم خود خریدار خود است

سوخت جان حسرت و مظهر بر آتش چون سپند
انکه روز و شب بلا گردان دیدار خود است

چاشنی گیر لب بت باده پرست دگر است
مست صهبا دگر و مست تو مست دگر است

دلنشین ست طرب لیک نه چندانکه غمت
این نگین را به نگین خانه نشست دگر است

دل چه بندد ز شکنج تو خیال آزادی
کشتن بهر موی ز گیسوی تو جی بست دگر است

ساقیا توبه خود را من میکش نازم
که بهر فصل گلشن تازه شکست دگر است

سرنگون چون قلمم از رشک نبارم چکنم
میکنم کار ولی کار بدست دگر است

نکند غمزهٔ تو از دل عشاق خطا
میتوان گفت که این تیر ز شست دگر است

حسرت انیست که هر وقت نه گفتم بار است

از کینهٔ دشمنم چه باکست	کیدش چو بزور شاه من نیست

حسرت بسرم طمع زر کس نیست
کجکول من گدا کلاه من نیست

شدم مست از می عشق و ملامت
گذشتم از سر کشف کرامت

ندارم جز هوای قامت یار
بحمدالله که دارم استقامت

نترسم از هلاک خود بعشقش
کجا عاشق رود در راه سلامت

هوای خواجگی در سر ندارم
همینم بس که خوانندم غلامت

بدیر و کعبه جای تست خالی
ندانم تا کجا باشد مقامت

بعظمت نه تنها سرو برخاست
که هر شاخ گلی گوید سلامت

دم رفتار خیزد مرده از خاک
ندانم قامتست این یا قیامت

ببین لطفا براهت در چپ و راست
زپا افتادهٔ طرز خرامت

کلیم آسا بکوه و دشت گردد
دل از کف دادهٔ شوق کلامت

مگر تار نفس پیوسته باتست
کزو در دل رسد هردم پیامت

دلم عرش معلای تو باشد
حریم سینه ام بیت الحرامت

نه ماه این حسن میدارد نه خورشید
خدا زد سکهٔ خوبی بنامت

چه مشکل ست که آسان نمیشود حسرت
ترا علی ولی چون محمد کونین ست

سوی من نمی بینی اینچه سرگرانیهاست
جان من بلب آمد وقت مهربانیهاست

در قفس چرا از گل زنده چونی ای بلبل
بال و پر چه افشانی جای جانفشانیهاست

دل ببرد ز بر و راز کف جان بقهر بستاند
گر چه چشم بیمارت مست ناتوانیهاست

قتل یکجهان عاشق سهل کاری از ان کارد
باغرور حسن او را نشئه جوانیهاست

با غم جدائیها زندگی چه لطف است
وصل یار اگر باشد لطف زندگانیهاست

نازنین سوار من هر کجا فرس راند
اشک و آه من با او گرم همعنانیهاست

چه زمین که نستاند جان حسرت مسکین
شیوهٔ نگاه او گر چه جانستانیهاست

عذری زپی گناه من نیست
جز عفو تو عذرخواه من نیست

از درگه خویشتن مرانم
جز بر در تو پناه من نیست

از فضل بسوی خود رهم ده
سویت چو بعقل راه من نیست

فرمان هوای نفس بردم
هر چند که او اله من نیست

روزیکه دهی جزای اعمال
جز فضل تو تکیه گاه من نیست

آن کیست که تعلیم دهد عشوه و نازش
هر شیوه که آموخت هم از خویشتن آموخت

نمکین تو شد باعث فریاد و فغانم
خاموشی گل ناله مرغ چمن آموخت

الحق ز تو آموختم آئین محبت
شمعست که پروانه ازو سوختن آموخت

در درسگه عشق عجب ساده برآمد
هرچند که حسرت بسی از علم و فن آموخت

وارستگی ز قید دل و جانم آرزوست
رفتن ز خود بجلوه جانانم آرزوست

روی جمیل خود بنما وقت نزع روح
من هو منم ثبات برایمانم آرزوست

تا در هوای زلف تو بازش دهم بباد
جمعیت حواس پریشانم آرزوست

مهر و وفا و عشوه و ناز و کنار و بوس
زان یار دلنواز فراوانم آرزوست

دانم ز شرم سرمه بچشمت کشیده اند
از نرگس تو غمزه پنهانم آرزوست

از پیش دیده محمل جانان همی رود
با ناقه چون جرس دل نالانم آرزوست

حسرت به پیش آن لب خندان طرف باغ
هم نغمگی مرغ گلستانم آرزوست

ردیف الثاء المثلثه

مرا بخوردن می آن نگار شد باعث
چگونه باده ننوشم چو یار شد باعث

هلال عید عاشق ابروی تست / سرت گردم نما از طرف بامت
هزارت بلبل و قمری ست چون من / الا ای گلعذار سرو قامت

بشو حسرت ز دل داغ گنه را
بآب توبه و اشک ندامت

عارفان را جز خدا در دو جهان مشهود نیست / غیر اسما و صفات و ذات حق موجود نیست
اول و آخر حق است و ظاهر و باطن حق است / هر چه آن مقصود باشد غیر آن مقصود نیست
ما خلقت الجن و الانس آیهٔ قران بخوان / بالیقین دان در حقیقت غیر حق معبود نیست
گر نبودی مظهر حق آدم خاکی چرا / سجده میکردش ملک این آب و گل مسجود نیست
چون جمیع حمد خاص ذات پاک کبریاست / اوست محمود دو عالم غیر او محمود نیست
هان بخوان از سورة النور آیت الله نور / آسمانها و زمین بی نور او موجود نیست
در میان هم تهمت هستی منه بر ممکنات / زانکه اول نیست بود و باز خواهد بود نیست
کل شیء هالک الا وجهه فرمود حق / صرف آیات از ظواهر بی ضرورت سود نیست

عاقبت چون نیست خواهی شد پس از مردن سعید
پیشتر از مرگ خود جهد کن شو زود نیست

دل از لب خاموش تو طرز سخن آموخت / از گردش چشم تو سفر در وطن آموخت

کی جا کنی بخاطر صد جا شکسته ام	شاهی ترا بمنزل ویران چه احتیاج

حسرت برید ه دست تمنا خویش را
او را باستین کریمان چه احتیاج

ردیف الجیم الفارسی

جان میدهیم از حسرت دیدار و دگر هیچ	وصلست علاج دل بیمار و دگر هیچ
دانی چه بود قوت دل و قوت جسم	یاقوتی آن لعل شکربار و دگر هیچ
رد کرد مرا یار شدم بنده بجانش	آمد ثمنم ناز و خریدار و دگر هیچ
ساقی نبرد رنج خمارم قدح می	پر کن قدح از عکس رخ یار و دگر هیچ
گر جان ز تنم رفت و دل از سینه غمی نیست	داغم ز غم فرقت دلدار و دگر هیچ
نی آرزوی جنت و نی خواهش کوثر	ماییم و تمنای لقای یار و دگر هیچ

حسرت نکنم شکوه یار و گله غیر
از خویش مرا میرسد آزار و دگر هیچ

ردیف الحاء المهملة

بُلیتُ بامردٍ حسنٍ ملیحٍ	فیا اسفا علی قلبی الجریح
بسیف اللحظ یقتلنی ویحیی	باذن الله من قول نصیح

گلگشت و سبزه و آب روان و روی نگار
می دوساله خورم هر چهار شد باعث

رعایت ادب اکنون کمال بی ادبیست
که لطف یار به بوس و کنار شد باعث

چرا نه باده گلگون کشم بنغمه نی
که جلوه گل و صوت هزار شد باعث

اگر بگوی تو باز آمدم مرنج از من
دلم که بی تو نگیرد قرار شد باعث

ز مقدمت من بیخود نمیشدم آگاه
تپیدن دل امیدوار شد باعث

نبود توبه شکستن مراد ما حسرت
ولیکن آمد فصل بهار شد باعث

ردیف الجیم

دردم کشنده است بدرمان چه احتیاج
مردن چو شد یقین به طبیبان چه احتیاج

عالم بوسعت دل فارغ نمیرسد
درویش را بملک سلیمان چه احتیاج

دست جنون ز جامه دریدن کشیده ام
با چاک سینه چاک گریبان چه احتیاج

بتخانه را بسوزد و مسجد کند خراب
عشق ترا بگبر و مسلمان چه احتیاج

از جان گذشته اند و بجانان رسیده اند
عشاق را بقطع بیابان چه احتیاج

پای دلم چو بسته بزنجیر زلف تست
آویختن بچاه زنخدان چه احتیاج

سر را بباد دادم و سرمایه سوختم
من عاشقم مرا سر و سامان چه احتیاج

دارد مدام لعل تو با من عتاب تلخ
گشت این شکر ز بخت بدم در حساب تلخ

خوش آیدم از آن لب میگون جواب تلخ
باشد بباده نوش گوارا شراب تلخ

ایدل فرو مخور ز غم اشک اینقدر عبث
هرگز نرفت تشنگی کس ز آب تلخ

در دوزخ از خیال لب آتشین دوست
شیرین شود بکام دل من عذاب تلخ

جز من که خوردن دل خود قسمت منست
هرگز کسی نخورده بعالم کباب تلخ

گر بستر من ز فرش گل و یاسمین بود
شیرین بچشم من نشود هیچ خواب تلخ

حسرت نظل ساقی کوثر برم پناه
تابد بحشر چون بسرم آفتاب تلخ

ردیف الدال المهمله

عجب نبود که پیش یار با اغیار می آید
که عمر و مرگ باهم بر سر بیمار می آید

عزیزان گر سر سوداست نقد جان بکف دارید
که آن یوسف چو گل امروز در بازار می آید

چو بر حال کسی کس اندکی هم رحم می آرد
مرا بر حالت خود گریه بسیار می آید

خموشی مهر لب گردد مرا چون در سخن آیی
ازین حسرت که بینم غنچه در گفتار می آید

ندانم کیست حسرت اینقدر دانم که در کویش
جوانی بیشتر بادهٔ خونبار می آید

ففی عینیه سحر ای سحر — وفی شفتیه اعجاز المسیح

وانکر حبه ویقوم دمعی — یعارضنی بتکذیب صریح

فان کان الهوی شیئا قبیحا — فکتم الحب اقبح من قبیح

اذا ما مت فی شوق وتوق — فزر یا مهجتی یوما ضریحی

من الرحمن للرحماء رحم
کما قد جاء فی الخبر الصحیح

ناشسته رو هنوز مه من ز خواب صبح — وز آب و تاب آن خجل ست آفتاب صبح

گر صبحدم ز صفا یا نگار ما — گوید بیاض سینه صافش جواب صبح

باشد گدای کوی مغان شاه آسمان — آندم که میکشد قدحی از شراب صبح

گیرم سحر شود شب هجران ولی چه سود — صبح فراق چون نبود در حساب صبح

دانی که نیست یک دو نفس بیش زیستن — سطری کنی مطالعه گر از کتاب صبح

هر روز نقش هستی بسیار کس فلک — در طشت آفتاب بشوید بآب صبح

حسرت نشد چو از تو ادا فرض و سنتی
لازم بگیر سوز شب و اضطراب صبح

ردیف الخاء الم[redacted]

روی مقصود ندیدیم به حسرت سوگند

دیگر کجا بمسجد و محراب رو کنند
آنانکه رو بقبلهٔ ابروی او کنند

خوبان مباد بخیه‌گر خستگان شوند
زخمی دگر زنند چو زخمی رفو کنند

یکباره اینقدر مکن آزار عاشقان
کم کن اندک اندکی که به بیداد خو کنند

اهل رضا اگر بلب خشک جان دهند
حاشا گر آب خضر بمی در گلو کنند

از ناز گل بدست نگیرند گلرخان
بخت کسی که پنجه بخونش فرو کنند

پنهانی آنچنانکه نشانت کسی نیافت
پیدا چنین که از تو سخن کو بکو کنند

تا یار سوی خویش کرا رهبری کند
در وادی طلب همه کس جستجو کنند

صوفی ز خانقاه در آمد بمیکده
ساقی بگو که باده بجام و سبو کنند

حسرت بگریه کوش که آلوده دامنان
از آب چشم روی سیه شستشو کنند

شرم آنماه حجاب آلوده زارم میکشد
آن لب خاموش و چشم شرمسارم میکشد

میکشد گاهی که برمن گشتهٔ عاشق چرا
گه بجرم آنکه بی صبر و قرارم میکشد

او دم کشتن ازین خوشدل که دشمن میکشم
من در آن ساعت ز رشک شادی یارم میکشد

خیز و شمعی برفروز ای دل ز آه آتشین
دور از آن خورشید رو شبهای تارم میکشد

نمی آید ز آتش هر چه از خوی تو می آید ؟
کند کار یکی تیغ از دست ابروی تو می آید

بماند ازیکه از میخانه بدستان من و آیند
نگاه از نرگس مخمور حبابی دو بتو می آید

اگر در لاله و گل بنگرم رنگ تو می بینم
و گر برگ سمن بو میکنم بوی تو می آید

دل آشفته خود را علاجی میتوانم کرد
اگر در کف مرا زلف سمن بوی تو می آید

سر شوریده چون بر بالش دیبا فرو آرم
بیادم راحت بالین زانوی تو می آید

غم جان نیست گر از تلخ گوییها مرا کشتی
ولیکن حرف بر لعل سخنگوی تو می آید

ندانم تا چه آید بر سر حسرت که باز امروز
صدای ناله و فریاد از کوی تو می آید

ندهم رخصتم دل از دست راحت سوگند
نبرم منت مرهم بجراحت سوگند

ما ز بهر تو شنیدیم سخنها بسیار
سخنی گوش مکن از ما بمروت سوگند

من بیبرگ و نوا را بنگاهی دریاب
بیش ازین از تو نخواهم بقناعت سوگند

خاک ره گردی اگر سر بفلک زود کشی
پس خواری ست عزیزی بمذلت سوگند

ندهد دست فراغت نکشی تا محنت
هم بمحنت قسم و هم بفراغت سوگند

دلم از بسکه عزیزان بغریبی خو کرد
آرزوی وطنم نیست بغربت سوگند

در ته خاک بدل داغ تمنا بردیم

پاس ملت در طریقت کافریست — شیخ صنعان سبحه از زنار کرد

عاشق اول خویشتن را پاک سوخت — بعد از آن دریوزهٔ دیدار کرد

چون برفتار آمد آن سرو سهی — خفتگان خاک را بیدار کرد

من چو دیدم کعبه انستم بیقین — حق تجلی از در و دیوار کرد

متقی بودم نبودم باده نوش — نرگس ساقی مرا میخوار کرد

حسرت از گفتار ناید ایچ کار
بگذر از گفتار باید کار کرد

گفتم که از تو مشکلم آسان شود نشد — درد مرا وصال تو درمان شود نشد

گفتم که چون وصال میسر نمیشود — آخر دلم صبور بهجران شود نشد

گفتم که درد فرقت جانان کشنده است — زین درد کاش از تن من جان شود نشد

گفتم وفا کنم که جفا پیشه یار من — از کرده های خویش پشیمان شود نشد

فصل بهار آمد و صد گونه گل شگفت — گفتم دل ستمزده خندان شود نشد

چشم پر آب خویش نهادم بخاک راه — کان سرو خوش‌خرام خرامان شود نشد

حسرت نبرد راه بجای ز سعی خویش
میخواست تا مقرب جانان شود نشد

از خیال آنکه می نوشنده باشد با کسی
در شب وصلش کشد شوق هم آغوشی مرا

آن لب میگون و چشم پر خمارم میکشد
روز هجران حسرت دیدار یارم میکشد

در هجر او هلاکم میکند حسرت یکی
وعده وصلش دگر از انتظارم میکشد

آن صنم از انجمنم میرود
وز پی او جان ز تنم میرود

میرود نور روح و روان دلم
همره آن طرفه صنم میرود

چاک چو گل چون نزنم پیرهن
یوسف گل پیرهنم میرود

نازنم از غصه سر خود بسنگ
سنگدل سیم تنم میرود

خار الم تا چکند با دلم
گلرخ نسرین بدنم میرود

جان بسلامت نبرم بعد ازین
کان صنم دل شکنم میرود

کام دلم تلخ نگردد چسان
دلبر شیرین دهنم میرود

جوهر فرد است محل کلام
در دهن او سخنم میرود

حسرت دیوانه بکوی بتان
منع کنم یا نکنم میرود

عشق حق منصور را بر دار کرد
در میان عاشقان سردار کرد

گاه حسرت بطوف کعبه رود
گه بسیر کنشت می آید

ز چشم تو سحر و فسون میچکد
ز لعلت می لاله گون میچکد

فراهم چو عطر گلشن میکنم
عرق از جبین تو چون میچکد

بزلفت چنان بستهٔ آشفته‌ام
که از وضع و حالم جنون میچکد

دلم چون کباب بسر آتش ست
سرشکم ز سوز درون میچکد

مبارک ترا خنده‌ای تازه گل
مرا بیتو از دیده خون میچکد

تراوش کند باطن از ظاهرت
که از کوزه آبش برون میچکد

ز چشمم ازین پیش خون میچکد
دل لخت لختم کنون میچکد

من از ضبط این گریه عاجز شدم
که از ضبط اشکم فزون میچکد

چو از چشم حسرت چکد خون دل
تماشا کن آنرا که چون میچکد

یکی را عاقل و فرزانه کردند
دگر را عاشق و دیوانه کردند

یکی را شوق طوف کعبه دادند
دگر را مائل بتخانه کردند

چو شمع افروختند از روی لیلی
دل مجنون بران پروانه کردند

غزال وحشی دل رام من چه خواهد بود
اسیر عشق تو در دام من چه خواهد بود

چنین که رفت در آغاز عشق دین دلم
بحیرتم که سرانجام من چه خواهد بود

تو شاه عرش نشین من گدا امیدم
که حاصل طمع خام من چه خواهد بود

بتا بعشق تو زنار بسته اند بسی
بکفر زلف تو اسلام من چه خواهد بود

بغیر مهر رخت صبح من بود چون شام
چو صبح تیره بود شام من چه خواهد بود

اگر بنام خوشت جان و دل فدا نکنم
میان اهل وفا نام من چه خواهد بود

تو نوش جام می لاله گون که غیر از خون
ز دست هجر تو در جام من چه خواهد بود

جدا شدی ز من و هیچ در دلت نگذشت
که حال حسرت ناکام من چه خواهد بود

نازنینم ز گشت می آید
چه نزاکت سرشت می آید

گل روی تو تازه است چنان
کاین نفس از بهشت می آید

برسان مطرب و می و معشوق
ماه اردی بهشت می آید

بر سرم هر چه آید از دستت
گویم از سرنوشت می آید

میدهم جا چو گل بفرق خودش
گر ز دست تو خشت می آید

روی گل را نمیتوانم دید
بیتو در دیده زشت می آید

ترا صد عاشق دل خسته بادا / ولی مارا نه معشوق دگر باد

خیال خال روی لاله رنگت / مرا چون مردمک در چشم تر باد

بحسرت میزنم دستیکه بر سر / گهی در گردنت گهه در کمر باد

الهی صد دل بیتابی من / بوقت درد سر آنخاک در باد

سفید از گریه شد چشمم چو یعقوب / قمیص آن پسر نور بصر باد

میفشان دامن از خاک وجودم / که عمرم رفت در عشق تو بر باد

دل مسکین حسرت عاشق تست / ترا بر عاشق مسکین نظر باد

سر شکم حال عشقت بر رخم تحریر میسازد / لسان حال مضمون غمت تقریر میسازد

خیالم صورت آن دلشکن چون نقش میبندد / ز موی شیشهٔ دل خامهٔ تصویر میسازد

بمن از سرگذشت خویشتن چون صبح روشن شد / که اندوه شب هجران جوانرا پیر میسازد

نمی باید چو شبنم دانه ام نشو و نما اینجا / مرا آب و هوای این چمن دلگیر میسازد

نخواهم ساختن با غیر جانان نیستم زاهد / که با قصر زبرجد یا بجوی شیر میسازد

چو از مشت پر خود خانه بر دوش میدارد / چرا بلبل بگلشن آشیان تعمیر میسازد

پی دیوانهٔ نازک دماغ شوخی و نازش / ز موج بوی گل باد صبا زنجیر میسازد

بحمد الله که بهر زلف خوبان | دل صد چاک ما را شانه کردند
نمیدانم که در میخانه عشق | کدامین باده در پیمانه کردند
ق
که در جام و شراب و دست ساقی | حریفان امتیاز اصلا نه کردند

کنشت و کعبه ا دند آباد
دل حسرت ولی ویرانه کردند

در کون و مکان جلوه یارست ببینید | خود آئنه و آئنه دارست ببینید
از خون بر خم نقش و نگارست ببینید | مژگان چو رگ ابر بهارست ببینید
اینک دل خون گشته بنوک مژه من | منصور صفت بر سر دارست ببینید
در کوچه آن دلبر عاشق کش بیباک | بسمل نه یکی بلکه هزارست ببینید
آنچشم سیه مست که خود ساغر خویش است | هم باده و هم باده گسارست ببینید
بر گرد رخ یار که چون ماه دو هفته است | آن هاله که از مشک تتارست ببینید

حسرت که چو کوه آمده در صبر و تحمل
از تیغ کسی سینه فگارست ببینید

ز مصحف روی خوبت خوبتر باد | دلم در عشق او زیر و زبر باد
لبت شیرین تر از شهد و شکر باد | رخت روشن تر از شمس و قمر باد

مانع ز تکلم تو با من
تمکین شد و شرم شد حیا شد
برشاخ عدم همه آشیانه
عنقا شد و مهر شد وفا شد

شد کشتهٔ تیغ یار حسرت
بهتر شد و خوب شد بجا شد

در بزم چو گوید لب لعلت سخنی چند
چون غنچه تصویر نماید دهنی چند
چون خاک درت خاک جلوگیر ندیدم
کردم سفری چند و گرفتم وطنی چند
عقل و دل و دین صرف خدنگ تو نبودند
دادی بیکی غمزه هزیمت به تنی چند
هرجا که نشینم گل تر از مژه ریزم
آراسته ام در سر کویت چمنی چند
تنها نه دلم در خم زلف تو اسیر است
در هر شکن بوست دل همچو منی چند
تا باد سحر بوی ترا در چمن آورد
گلها ز غمت کرده قبا پیرهنی چند
بنما قد و رخسار که افزود غم دل
در باغ ز نظارهٔ سرو و سمنی چند
در حشر شهیدان تو از خاک بر آیند
چون لاله بداغ دل و خونین کفنی چند

حسرت بچمن نغمهٔ بلبل نکند گوش
تا کرده سماع از لب کشفی سخنی چند

شب که از بادہ رخ یار بر افروخته بود
مرغ نظاره چو پروانه پر سوخته بود

نسازد آب حیوان تشنهٔ ذوق شهادت را — اسیران ترا آب دم شمشیر میسازد

کند تا صید مرغ معنی بیگانه را حسرت
ز هر برجسته مصرع خامهٔ من تیر میسازد

سرخی آن لب بمسی مالیده پوشیدن چه بود — خون عاشق خورده بر لب خاک مالیدن چه بود

خود ز بیمار محبت حال پرسیدن چه بود — درد دل چون آشکارا کرد رنجیدن چه بود

داشتی چون دست و تیغ ابرو فا ز من دریغ — آستین بر شانه دامن بر کمر چیدن چه بود

وقت را اندن عاشق دل داده را از کوی خود — سر برون از غرفه کردن در پسش دیدن چه بود

داشتم چشم از تو روشن خانهٔ تارم کنی — همچو برق آتش فگندن باز خندیدن چه بود

حرف حرف نامهٔ اغیار خواندی چند بار — نامهٔ شوق مرا نا خوانده پیچیدن چه بود

میکنی ز اشک حنائی ریش را هر دم خضاب
خود بگو - ت پیری عشق ورزیدن چه بود

حسنت چو بجلوه آشنا شد — شوخی شد و ناز شد ادا شد

از روز ازل نصیب عشاق — محنت شد و درد شد بلا شد

پروانهٔ دل بشمع رویت — مائل شد و محو شد فنا شد

بیمار ترا لب چو قندت — شربت شد و شهد شد شفا شد

گل بی تو چو خار خوش نباشد / دور از تو بهار خوش نباشد

بی روی چو ماه تو شب ماه / همچون شب تار خوش نباشد

ابر و چمن و شراب و ساغر / بی وصل نگار خوش نباشد

گر باغ و گر کنار کشت است / بی دوست قرار خوش نباشد

می نال دلا که عاشقان را / جز ناله زار خوش نباشد

بر آینه دل مسلمان / از کینه غبار خوش نباشد

با شاهد گلعذار حسرت / تمکین و وقار خوش نباشد

از زهد کناره کن چو حافظ / تقوی بریار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام
جز بوس و کنار خوش نباشد

دل بی رخ تو صفا ندارد / چشم از تو جدا جلا ندارد

گر دیده و گر دل ست و رجان / بی مهر رخت ضیا ندارد

از شیشه تفاوت ست تا دل / بشکستن دل صدا ندارد

تدبیر مسیح را چه تقصیر / خود درد دلم دوا ندارد

چون از نظر کسان نیفتم / جانان نظری بما ندارد

از سویدا دل سودا زدهٔ عاشق‌ست / چشم چون خال بروی خوش او دوخته بود
بنگاهی دل ارباب نیاز از کف برد / شیوهٔ ناز ندانم ز که آموخته بود
شد همان بنده رها از غم فردا کامروز / فارغ از سود و زیان دل بتو بفروخته بود

بر در میکده حسرت بیکی جرعه فروخت
مایهٔ زهد که در عمر خود اندوخته بود

عشق دل را چو بیقرار کند / گر ننالد بگو چکار کند
باده با روی آن نگار کند / آنچه با بوستان بهار کند
در هوایت سر استخوان تنم / همچو نی نالهای زار کند
غمزه را منع کن ز بی باکی / تا کجا جان و دل فگار کند
هر کرا رای نیست جز رایت / چه برای خود اختیار کند
جور بالای جور کن که دلم / ستمت را کرم شمار کند
نسبت فتنه های نرگس یار / بی بصر سوی روزگار کند
باز چشمت بچنگل مژگان / طایر قدس را آشکار کند

حسرت این آن غزل که گفت ولی
یار دیدی که ترک یار کند

یک جهان را کفر زلفت میان زنار بست — عالمی را نرگس مخمور تو میخواره کرد

در لباس نو بشد جلوه گر نور قدم — وین تجلیهای خود را پرده رخساره کرد

زاده فکرم برون حسرت نمیرفت از وطن

تو حزین را صحبت همراهان چنین آواره کرد

تا بکف سلسله زلف بتانم دادند — از خدا آنچه همیخواستم آنم دادند

دل ویران شده ام وادی ایمن کردند — آتش طور درین سینه نشانم دادند

چشم گریان اثر چشمه حیوان بخشید — عمر جاوید ازین اشک روانم دادند

تا بشوق لب معشوق دلم شد سوراخ — همچو نی سینه پرشور و فغانم دادند

گر نبازم تو بپرس دل بچه کارست مرا — ورنه میرم نغمت بهر چه جانم دادند

مستی بیخودی و لذت و کیفیت عشق — همه از تربیت پیر مغانم دادند

داشتم زهد ریا ساغر سرشار زدم — عقل من بود رسا رطل گرانم دادند

اول از بوسه آن لب دهنم پر بستند — بعد ازان آگهی از راز نهانم دادند

آفریدند مرا تا بکشم محنت عشق — بهر این بار گران تاب و توانم دادند

آب و تاب سخن و لطف و صفای بینش — جوهری بود که در تیغ زبانم دادند

صید معنی چو حزین میکنم اکنون حسرت

هیهات رسید نم چه امکان — آنجا که گذر صبا ندارد
عقل ست براه عشق آن یار — کوریکه بکف عصا ندارد
شاهنشه کشور جمال ست — پروای چو من گدا ندارد
بر زینت و زیب او مده دل — دنیا بکسی وفا ندارد
با لشکر حسن طاقت جنگ — این صبر گریز پا ندارد
بهر قتلم مجو بهانه — خون عاشق بها ندارد
وحشی دل من بکس نچسپد — دیوانه یک آشنا ندارد

حسرت سگ آستانه تست
با غیر تو مدعا ندارد

چون خدا از دست قدرت خلق آن مه پاره کرد — تن سیم و لب ز لعل و دل ز سنگ خاره کرد
عاشق و معشوق و حسن و عشق غیر از یار نیست — خود جمیل و خود جمال خویش را نظاره کرد
بود در عشق تو هر یک از دل و دستم بکار — سینه را آن چاک کرد این گریبان پاره کرد
در عذاب جانکنی بودند اسیران قفس — مرگ را نازم که این بیچارگان را چاره کرد
طفل اشکم گفت از دل در آغوش مژه — همچو عیسی کز رسالت نطق در گهواره کرد
عکس مهر روی تو افتاده در چشم پر آب — قطرهٔ اشکم پر نور چون سیاره کرد

نیست عاشق اسیر دام هوست | از تو گر جز تو آرزو دارد
چکند سلسبیل و جوی شیر | مست تا باده در سبو دارد

یار پرسان حال و حسرت زار
گره گریه در گلو دارد

هوس وصل دلارام چه معنی دارد | لاف عشق و طلب کام چه معنی دارد
مهر و قهر و غضب و لطف ز دلدار یکیست | فرق در بوسه و دشنام چه معنی دارد
پخته شو سوخته شو ز آتش عشق جانسوز | تا بدانی طمع خام چه معنی دارد
بگذر از نفس خود آنگاه بیابی گر تو | راه تا اوست بیک گام چه معنی دارد
ته تیغش سر تسلیم نیاوردی فرو | جان من دعوی اسلام چه معنی دارد
چون سیه روز یم از گردش چشم یارست | گله گردش ایام چه معنی دارد
نیست در درسگه عشق بجز خاموشی | بحث یعنی چه و الزام چه معنی دارد
صوم عشاق بود صوم وصال همه عمر | انتظار سحر و شام چه معنی دارد

حسرت از فرق قدم لن بر هش تا دانی
عاشق نیک سرانجام چه معنی دارد

پرست از گل و سرو و سمن عظیم آباد | غرض که هست بهشتی چمن عظیم آباد

دست و بازو شکستند و کمانم دادند

که از جانب ما پیامش برد | مگر مرغ دل ره ببامش برد

بسویش برد نامه کو محرمی | نخواهم که بیگانه نامش برد

چو شاخ گلی خم شود از نسیم | دل از دست یاد سلامش برد

جواب سوالش نیاید ز من | که هوش ادای کلامش برد

بنازم بآن قامت نازنین | دل خلق طرز خرامش برد

نخواهد رهائی ز بند آن اسیر | که جذب محبت بدامش برد

دل عاشقان باشد او را بکار | که یارم بصد اهتمامش برد

برد جان ز من آخر آن دلربا | نبر دست اگر صبح شامش برد

چنان ساقی ماست حسرت نسیم | که هر کس نصیبی ز جامش برد

گرچه گل آب و رنگ بود از | پیش گلروی من چه رو دارد

صدمهٔ عشق زلف یار مپرس | شیشهٔ دل هزار سو دارد

نیست محرم زبان و گوش اینجا | چشم با چشم گفتگو دارد

خوش زبانیکه می برد نامش | خرم آندل که یاد او دارد

لب میگزم ز ذوق چو نام تو می برم ... از بسکه هست نام خوشت بر زبان لذیذ
منت بجان ماست اگر زخم میزنی ... کز دست نازنین تو باشد سنان لذیذ
انرا ز خوان عشق نصیبی نداده اند ... کش در فراق یار بود آب و نان لذیذ

حسرت چنانکه تلخی گل باشکر خوش است
دشنام شد از آن لب شکرفشان لذیذ

ردیف ا [illegible]

ای مراد سینه از پیکان تو جانی دگر ... جان بحسرت میدهم از شوق پیکانی دگر
ریخت در زخم دلم شور قیامت عشق تو ... این نمک را به ازین نبود نمکدانی دگر
تا بروی چون مهت زلف چو شب افگنده ... هر زمان در کفر می افتد مسلمانی دگر
هر چه باشد در جهان غیر از تو آنرا منکرند ... کافران عشق تو دارند ایمانی دگر
کو بت عاشق کش ما تا بریزد خون ما ... درد بیدرمان ما را نیست درمانی دگر
از نگاه لطف چون سویم نمی بینی گهی ... بعد ازین بینی مراد رکوی جانانی دگر
با در گوشت چه می سنجی تو اشک چشم من ... آن زکان دیگر و این هست از کانی دگر

در زمین حسرت بعد خسرو هیچ فرد
در گمان باشد پدید اغزلخوانی دگر

در این زمین اول غزل امیر خسرو علیه الرحمه بعد از آن غزل شاه بوالحسن [illegible] ... قدس سره است
خسرو [illegible] فرد [illegible]

غریب نیست که غلمان کنند قامت و حور | که هست دلکش حرم مرد و زن عظیم آباد

زبسکه گلبدنان جمع گشته اند درو | شدست شاهد گل پیرهن عظیم آباد

ز آب گنگ که چون شیر در حلاوتهاست | کند حکایت نهر لبن عظیم آباد

بطیب خاطر ازین شهر کس بدر نرود | گرفته اند غریبان وطن عظیم آباد

نشان دهد فلک نو ز قطرهای بلند | بزیر گنبد چرخ کهن عظیم آباد

فراهم است درو علم و فضل و عقل و هنر | برب کعبه که هست انجمن عظیم آباد

درین چمن همه سو بلبلان نوا سنجد | تهی مباد ز اهل سخن عظیم آباد

زمین اوست ز خاک وجود حق طلبان | بود بشوق خدا نعره زن عظیم آباد

بآبیاری لطف خدا مصئون بادا | ز تند باد فساد و فتن عظیم آباد

چرا سخن نسرایم بمدح او حسرت
که هست مولد و منشای عظیم آباد

ردیف الذال المعجمة

چندانکه هست آن شفتین و دهان لذیذ | شفتالوی جنان نبود آنچنان لذیذ

ذکر لب و دهان تو چون بر زبان رود | گردد زبان ز چاشنیش در دهان لذیذ

تیر سے رها بکام جگر خستگان بکن | ای ناوکت بکام جگر خستگان لذیذ

سینه بر تا جودی مقصود عشقت همچو نوح
کشتی عاشق نگردد غرق طوفان غم مخور

عاقبت حسرت شوی از وصل جانان کامیاب
وین شب هجران رسد روزی بپایان غم مخور

خوشتر انداز همه گر اعضای یار
نور ریزد انست سرتا پای یار

شد بلای جان برای عاشقان
بلکه بالاتر از آن بالای یار

مردم و از دل هوای او نرفت
شد بسرم خاک و نشد سودای یار

خال و خط گو بر رخ دلبر مباش
ساده خوشتر عارض زیبای یار

بی‌نیاز از کحلة العین آمده
رهزنان نرگس شهلای یار

نیست محتاج اشارات و شفا
مستفید ابرو و لبهای یار

باغبان نسبت چه دارد راست گو
سرو بستان با قد رعنای یار

کی کند با حور و غلمان التفات
هر که باشد واله و شیدای یار

گر کشد ور جان بخشد بنده را
راضیم در هرچه باشد رای یار

جمله خلقان گر ملامتها کنند
کی کند پروای کس رسوای یار

حال عشق و انجذاب خاطرم
نیست پنهان بر دل دانای یار

در هوایش لرزم و سوزم چو شمع
سخت میترسم ز استغنای یار

ای دل ز جا مرو که بمحفل نشست یار — وی دیده کن نظاره مقابل نشست یار

خون ریختن ز دیده و دل رایگان نرفت — آمد ز راه دیده و در دل نشست یار

از گریه خانه ام همه جا نم کشیده بود — گل کرد فیض عشق که در گل نشست یار

حق وفا شناخت که شد همنشین بمن — گفتن نمی توان که بباطل نشست یار

باشد ز عشق عاشق و معشوق را خبر — گشتم غریق بحر و بساحل نشست یار

ای جان برا ز تن که شوی همسفر بدوست — وی اشک همرهی که بمحمل نشست یار

حسرت خبر نداشت چو کشفی ز منزلش
عمری بخلوت دل غافل نشست یار

شد اگر چشمت سفید ای پیر کنعان غم مخور — بو که بینی روی یوسف شاد و خندان غم مخور

صبر کن یوسف توئی آخر عزیز ملک مصر — چند روزت گرد زنگ افتد بزندان غم مخور

یازده کوکب کنندت سجده با شمس و قمر — گر بچاه افتی ز دست جور اخوان غم مخور

حق همی گوید که با یک عسر می باشد دو یسر — زلیخا را ز عسر ای مرد مسلمان غم مخور

لطف و قهر دوست پیش عاشق صادق یکیست — باشد اندر قهر پیدا لطف پنهان غم مخور

چون خدا یارت بود اندیشه از اغیار چیست — نفس را فرمان مبر و ز کید شیطان غم مخور

آنکه جانت داد نانت میدهد ای ناسپاس — نحن نرزق خوان ز قرآن و ز پی نان غم مخور

که زلف عنبرین خویشش بگشاد | که با باد ست بوی عنبر امروز
که خواهد از درم یارب درآید | که وا ماندست چشمم بر در امروز
یقین میدان که تا شب مرده باشم | ببالینم نمی آئی گر امروز
ز درد دوریت حالم خراب ست | بیا بنشین و حالم بنگر امروز
ببین کز سر گذشت ست آب چشمم | چنین گریم از سر من مگذر امروز
ز درد من چه میپرسید یاران | ز روز دیگر ست افزونتر امروز
بمحشر وعدهٔ دیدار دادی | ق | پی تسکین جان مضطر امروز
ولی عاشق که از بیتابی شوق | سر دیدار دارد در سر امروز
شکیبائی بود تا روز محشر | کند از ناله برپا محشر امروز
مرا فرد العصیان در نگیرد | که دارم حسن ظن با داور امروز
مهی کز رویش شبها بخفتم | بحمد الله که دارم در بر امروز
غم فرواند ار و باده نوشی | که دارد در کف خود ساغر امروز

خوشا وقت کسی حسرت که بیند
بکام دل جمال دلبر امروز

دیدهٔ و دل منزل یارست و مهجورم هنوز | جوش می در هر رگ و پی هست و مخمورم هنوز

بسکه بردم نام آن لیلی چو قیس — کوه و صحرا پر شد از غوغای یار
عشق در معشوق و عاشق دائر است — یار را نبود جز پروای یار

چون نالم زار حسرت همچو نی
دل پر از صد شوق و خالی جای یار

ردیف الزاء المعجمة

ساقی بیا و شمع طرب زود بر فروز — وز نور باده جام زرانده بر فروز
باروی آتشین ز می و خال مشکبو — در بزم عیش مجمره عود بر فروز
باهم کن آب و آتش از اعجاز حسن جمع — یعنی ز می رخ عرق آلود بر فروز
دود چراغ مدرسه بیرون کن از سرم — ساغر بیار و آتش بی دود بر فروز
درمانده ام به تیره شب وادی طلب — شمعی براه منزل مقصود بر فروز
آرد بهار تا گل صبر خلیل دل — از داغ عشق آتش نمرود بر فروز

چون ماه تا جبین تو تابان شود ز نور
حسرت بداغ سجده معبود بر فروز

بکف تیغ آمد آن سینه بر امروز — ندانم تا چه آید بر سر امروز
که زد در مغز جانم نشتر امروز — که خون می جوشد از چشم تر امروز

ای هستی مستعار برخیز — از دیده ام ای غبار برخیز
تا خرمن هستیم بسوزی — ای برق جمال یار برخیز
از ضبط فغان غمم فزون شد — ای نالهٔ غمگسار برخیز
باشد که دلم شود سبکبار — ای دیدهٔ اشکبار برخیز
افراخته سر بدیدنت سرو — ای باغ من و بهار برخیز
کن سبزه و گل بناز پامال — ای نوخط گلعذار برخیز
ق
یا معترف گناه میباش — یا از سر اختیار برخیز
چون مرده بمان بدست غسال — خود از سر جمله کار برخیز
داری سر عشق و مستی ای دل — ز اندیشهٔ ننگ و عار برخیز
ای نرگس یار خواب تا چند — ای فتنهٔ روزگار برخیز
از صحبت پنجروزهٔ گل — نادیده جفای خار برخیز
این باغ کهن پرست از خار — برخیز ز خار زار برخیز
ز اهل قبور گیر عبرت — گریان ز سر مزار برخیز
لب تر مکن از شراب دنیا — اندیشه کن از خمار برخیز
آن یار یکی نگفت بنشین — حسرت منم و هزار برخیز

شور عاشق کم نگردد از سر دار آمدن — میزند نقش انا الحق خون منصورم هنوز

تا حریم کعبه وصلش ندانم کی رسم — صد بیابان طلب طی کردم و دورم هنوز

گفت سازم چاره بیمار عشق خود بلطف — عمرها رفت و باین امید رنجورم هنوز

طور سینا سینهٔ من شد ز نار عشق تو — سوختم اما بلند است آتش طورم هنوز

بال پروازم کشاد و رشته بر پایم ببست — چون ننالم اختیارم داد و مجبورم هنوز

در غم و شادی سراپا سوختم مانند شمع
همچنان حسرت بفکر ماتم و سورم هنوز

سوختی جان را و در جانی هنوز — خانه شد تاراج و مهمانی هنوز

لشکر مور خطت شد زیب حسن — ملک خوبی را سلیمانی هنوز

از در جنگ آمدی خنجر بدست — بر سر صلح آ که جانانی هنوز

آه خون صد مسلمان ریختی — میزنی دم از مسلمانی هنوز

یار هر کس میشوی از سادگی — دوست از دشمن نمیدانی هنوز

قیمت دل یک نگه گفتم نه بیش — مشتری در فکر ارزانی هنوز

ریخت حسرت سلک دندانت بهم
در پی ترتیب دیوانی هنوز

هیهات که قدر شکر خویش ندانی
شیرینی لعلت ز لب بوسه بپرس

تا چند ز ما فارغ و آزاد نشینی
یکبار خدا را ز اسیران وفا پرس

حسرت چو نداری خبر از منزل مقصود
رسم و روش راه ز مردان خدا پرس

حسن تو دیدم جمال اینست و بس
عشق ورزیدم کمال اینست و بس

من چگویم وصف روی روشنت
آفتاب بی‌زوال اینست و بس

یار آمد از در دل بی حجاب
رفت جان از تن وصال اینست و بس

کرد بلبل ناله و پروانه سوخت
آن همین قالست و حال اینست و بس

وصل او کی در خور همچون منی است
خود تمنای محال اینست و بس

آن شه خوبان نماید روی خود
ما گدایان را سوال اینست و بس

تیغ راندی بر گلوی خشک من
جان من آب زلال اینست و بس

گفت حسرت عاشقی بر روی من
از توام وجه ملال اینست و بس

ردیف الشین

ز مرهم به نگردد زخمی شمشیر ابرویش
علاج او بود لعل نمکپاش سخنگویش

دلبرا بر عاشقانت ناوک بیداد ریز
خون ما دل دادگان از خنجر فولاد ریز

لب بشکر خنده وا کن زلف را افشان نما
هم نمک هم مشک بر داغ دل ناشاد ریز

گردش چشمی بکار زهد خشک ما بکن
شورش میخانه در حلقهٔ اوراد ریز

گر چو من ذوق گرفتاریست مرغ چمن
گو که طرح آشیان در خانهٔ صیاد ریز

بگذران از فرقم آب تیغ ای بالا بلند
قصر عمر کوتهم یکباره از بنیاد ریز

دفتر دانائیم زان دست رنگین پاره کن
نیمهٔ در آب افگن نیمهٔ بر باد ریز

حسرت از اشعار خود طرز فغانی تازه کن
بادهٔ شیراز بر خاک عظیم آباد ریز

ردیف السین المهمله

هر لحظه نگوئیم که از ما صنما پرس
گاهی بنگاهی ز دل خستهٔ ما پرس

بر بوی تو هر صبحدم از خود روم ای گل
باور نکنی گر سخنم را ز صبا پرس

دائم بهوای رخت آشفته دماغیم
از زلف خود احوال پریشانی ما پرس

تا کی باد ابر سر اغیار نهی پا
من چشم براهم ز من بی سر و پا پرس

تا چند ز رندان بلبت بوسه دهی هم
یکره ز کرم از من بی برگ و نوا پرس

شکرانهٔ این حسن خداداد که داری
ای خسرو خوبان به تفقد ز گدا پرس

اگرچه شمع محفل اغیار بوده
یکشب فروغ خانه‌ام ای شک رباش

چشمیکه محو لذت دیدار یار نیست
بینائیش چه فایده گوید کور باش

اکنون نماند آن دل وحشی بسینه‌ام
عالم بگو که تنگتر از چشم مور باش

از سر عمامه بر فکن و خرقه پاره کن
حسرت بپوش خامهٔ تزویر عور باش

هرچه خواهد ز تو جانان بدهش
دل و دین و هش و ایمان بدهش

صبر و هوش و خرد و تاب و توان
عاشق بی سر و سامان بدهش

در ره عشق مترس از مردن
یار اگر جان طلبد جان بدهش

سر بریدن اگرت فرماید
سر تسلیم بفرمان بدهش

آن او باش سراپا حسرت
آه تو انچه بود آن بدهش

برآن سرم نهم سر بر آستانهٔ خویش
بهرزه پا نگذارم برون ز خانهٔ خویش

رها ز آفت دام فریب مردم شد
نشست هرکه چو عنقا در آشیانهٔ خویش

اگرچه صحبت صاحبدلان بود اکسیر
چه سود چون نتوان یافت در زمانهٔ خویش

گرفته سبحه بکف شیخ شهره میخواهد
ترا بحیله کشیدن بدام و دانهٔ خویش

دل رم کردهٔ من شد اسیر حلقهٔ مویش ‌‌ غزال وحشیم را در کمند او رد گیسویش
مده از صندل خود دردسر بهر خدا ما را ‌‌ برو ناصح که من بو کرده‌ام زلف سمنبویش
کنون از خواب بیهوشی نمیگردم گهی بیدار ‌‌ مرا بیمار چون خود ساخت آخر چشم جادویش
نه بخشد دیدهٔ گریان ما را توتیا نوری ‌‌ بریزای همنشین در چشم ما خاک سر کویش
بگرد شمع رویش رقص شادی میکند هر شب ‌‌ نمیترسد دل بیباک من از شعلهٔ خویش
مرا از پرسش روز قیامت ترس و باکی نیست ‌‌ که باشد عذر عصیانم بمحشر روی نیکویش
پی نظاره سر لب جو دیده نکشایم ‌‌ که دارم در دل خود آرزوی سیر و دلجویش

مرا از سیر گلها وا نگردد غنچهٔ خاطر
تماشا کرده‌ام حسرت بهار لاله رویش

با گلرخان ز نشهٔ می در سرور باش ‌‌ فارغ ز حور خلد و شراب طهور باش
گر عاشقی ز بادهٔ غم در سرور باش ‌‌ از خوان دهر تلخ بنوش و شکور باش
ای دل اگرچه خشک و ضعیفی چو برگ کاه ‌‌ گر بر تو کوه درد بیفتد صبور باش
ابرو کند اشارت و نزدیک خواندم ‌‌ چشمش بغمزه راند و گوید که دور باش
زاهد بجو ز شراب و غم آخرت مخور ‌‌ امیدوار فضل خدای غفور باش
بیرون منه ز شوخی ازین هر دو جا قدم ‌‌ دائم درون دیده و دل همچو نور باش

در خور دیده و دل نیست اگر عکس رخت — پس بغیر ما چه ز آیینه گری بود غرض
گرد در بزم توام پیش رقیبان رسوا — اشک غماز مرا پرده دری بود غرض
مقصدم بود گدایی سر کویت بزمن — نه مرا خسروی و تاجوری بود غرض
مردم و از تو نکردم طلب بوس و کنار — عشق من با تو ز اغراض بری بود غرض
نکهت پیرهن یوسف مصری چکنم — بوی زلفت ز نسیم سحری بود غرض
بود از زلف تو مقصود سیه روزی من — وز لب لعل تو خونین جگری بود غرض
از تو جز سنگ و وفا هیچ نشد حاصل من — مگر از نخل وفایی ثمری بود غرض

نیست اوضاع جهان لایق دیدن حسرت
زین سبب چشم مرا بی بصری بود غرض

ردیف الطاء المهملة

از صفحهٔ عذار تو شد آشکار خط — بیرون ز جنت آمده طاوس وار خط
در روی تو که باغ من است و بهار من — گردیده همچو سبزه بگلشن بهار خط
آری کجاست آتش بی دود در جهان — نبود عجب که گرد گل از لعل یار خط
جمع اند هندوان که پرستند آفتاب — یا هست گرد عارض او مشکبار خط
آیات رحمت است خط مصحف رخت — ما را کند بلطف تو امیدوار خط

نگویم آنکه بجانم ز اختلاط کسان
ولیک عاجزم از نفس بهانهٔ خویش

ملولم از خود و از شر خود کجا ساقی
که بیخودم کند از چشم جادوانهٔ خویش

ز جام می نهدم مهر خامشی بدهن
که تا ابد نرود بر لبم فسانهٔ خویش

بر آمدم ز فسونهای عقل کو مطرب
که خاطرم بطرب آرد از ترانهٔ خویش

ز عشق در دلم افتاد آتشی حسرت
چو شمع سوخت زبان من از زبانهٔ خویش

ردیف الصاد المهملة

مستانه میکند ز دلم تا دماغ رقص
عشقست باده که کند زو ایاغ رقص

از قید عقل و دام تعلق بر آمده
در کوچه مست عشق کند با فراغ رقص

عاشق بدست سهل دهد جان که میکند
پروانه زین نشاط بگرد چراغ رقص

لرزیدن قدش ز نسیم ایدم بیاد
شاخ گل از صبا چو نماید بباغ رقص

حسرت بذوق جلوهٔ رنگین آن نگار
طاؤس وار کرد دل داغ داغ رقص

ردیف الضاد المعجمة

از توام یکنظر ای رشک پری بود غرض
وز خودم بیخودی و بیخبری بود غرض

گاه میسوزم بمسجد گاه میسوزم بدیر | خود نمیدانم که گبرم یا مسلمانم چو شمع
سوز عشقت سر برآورد از زبان و دل مرا | شد میان جمع پیدا راز پنهانم چو شمع
امتحانم کن که در عشق توام ثابت قدم | گر بتیغم سر بری استاده میمانم چو شمع
حسرت آید بدست از دامنم یکدم نداشت | تا گرفتست آتش عشقش گریبانم چو شمع

ردیف الغین المعجمة

ای که هستی ز غم عاشق شیدا فارغ | تا بکی ما بتو مشغول و تو از ما فارغ
تشنهٔ تیغ توام از آب خضر مستغنی | دردمند توام از درمان مسیحا فارغ
بستهٔ زلف توام از طرهٔ شمشاد آزاد | خستهٔ چشم توام از نرگس شهلا فارغ
ای خوش آنوقت که در بسته برو اغیار | من و تو هردو نشینیم بیکجا فارغ
دارم از فیض نگاه تو بدل میکدها | چشم مست تو مرا کرد ز صهبا فارغ
هوس وصل تو هم در دل دیوانه نماند | کرد عشق توام از درد تمنا فارغ
غم دنیا نخوری رحمت عقبی نبری | دل درویش بود حسرت ازینها فارغ

ردیف الفا

داری بتا در انجمن نشسته ازما یکطرف | شرم و تغافل یکطرف ناز و ادا یکطرف

از هاله حسن ماه فزون میشود نکم | حسن ترا چه کم کند ای گلعذار خط
یکره نکرد دوست دلم شاد از جواب | حسرت اگرچه بنده نوشتم هزار خط

ردیف الظاء المعجمة

از زندگی بغیر می و دوستان چه حظ | بی شاهد و شراب ز عمر روان چه حظ
خفاش را چه فائده از نور آفتاب | زاهد ترا ز جام مے ارغوان چه حظ
دور از تو جان چو قالب بیجان بکار نیست | ای جان جان اگر تو نباشی ز جان چه حظ
پیش نظر اگر نبود زلف و عارضت | از بوستان چه فائده از گلستان چه حظ
شکرفشان بود لب لعلت ولی مرا | جز صبر تلخ زان لب شکرفشان چه حظ
گفتم که هست لعل لبت آب زندگی | گفتا ترا که خضر نه شود ازان چه حظ

حسرت ز دوست کام دل و حظ جان بخواه
عشاق را ز کام دل و حظ جان چه حظ

ردیف العین المهملة

از سر شب تا سحر بر خویش گریانم چو شمع | کاندرین عالم شبی من نیز مهمانم چو شمع
بسکه از سوز غم هجران تن و جانم گداخت | صرف اشک چشم شد هم جسم هم جانم چو شمع
چون چراغ گور در ویرانه میسوزم چه سود | سوختندی کاشکی در بزم جانانم چو شمع

دادہ ام شیرازۂ جمعیت خاطر ز دست — کو بکو میگردم اجزای دل ابتر بکف
ہمچو آن سائل کہ گیرد دست طفل زار خویش — میکنم دریوزہ دیدارش دل مضطر بکف

در سرم حسرت ہوائی لف دلدار است و بس
کو دماغ آنکہ گیرم مشک یا عنبر بکف

گر بیاید یار من خنجر بکف — بہر استقبال خیزم سر بکف
ریخت می بر خاک و عاشق را نداد — مست نازست آن بت ساغر بکف
ابروی خمدار او خنجر بدست — غمزۂ خونریز او نشتر بکف
شانہ سان کردیم دل را چاک چاک — تا گرفتیم زلف آن دلبر بکف
جاد ہندت گلرخان چون گل بسر — بایدت ای خواجہ مشتی زر بکف
پیر نابالغ بود بر زر حریص — طفل خواہد تا کشد اخگر بکف
تا بروز حشر نگذارم ز دست — دامن وصل تو افتد گر بکف
چشم من خالی نمیماند ز اشک — این صدف دایم بود گوہر بکف
حسرت از کوی تو گریان بازگشت — بالب خشک آستین تر بکف

ردیف القاف

بیخبر ہستم و از من خبری دارد عشق — من ز خود رفتہ و با من سفری دارد عشق

از نغمه و حسنت خجل و زخط و لعلت منفعل
دین و دل و صبر و خرد از ما بغارت میبرد
از دل فتادم در بلا وز دیده تا دیدم چها
معشوق و عاشق را بهم سوز و محبت لاجرم
امشب بت سرمست من کرد است کار محبت

داود و یوسف یکطرف خضر و مسیحا یکطرف
رخسار زیبا یکطرف زلف چلیپا یکطرف
آتش علم زد یکطرف جوشید دریا یکطرف
میسوخت لیلی یکطرف مجنون شیدا یکطرف
بشکسته ساغر یکطرف افگنده مینا یکطرف

حسرت ز خوبان جهان را آنکه دارد پر دلان
اینقوم با هم یکطرف بیچاره تنها یکطرف

چند گردد بهر قتلم دلبرم خنجر بکف
هست عشق بلبل و پروانه از زردوستی
چون زلیخا بوالهوس هم میخرد یوسف بزر
میکنم چاک از غمش جیب و گریبان خودم
همدم از افسون گرفتن میتوان افعی بدست
خواندمش تا بسر طومار حال عشق بود
جستجوی آن در نایاب از سودای خام
دست من تا دور ماند از تارهای زلف تو

ای خوش آنساعت که آید از درم ساغر بکف
شمع دارد تاج زرین بر سر و گل ساغر بکف
عاشق آن باشد که دارد بهر جانان سر بکف
این کجا بختم که افتد دامن دلبر بکف
چون توان آورد زلف آن پری پیکر بکف
یافتم چون نامهٔ اعمال در محشر بکف
میکند در قعر دریا هم صدف گوهر بکف
هر خط دستم چو سوزن میزند نشتر بکف

صادني شادن وفي قلبي ... حبه ساكن بغير شريك
نقطة الخال فوق مبسمه ... كسواد يزين عين الديك
ارني بانة كقامته ... ان تكن يا حمام في واديك
يا لقد كانه غصن ... من نسيم الصبا له تحريك
جاء بعد البعاد معتذرا ... قال يا مستهام ما يرضيك
قال لقياك نور ناظرتي ... وعناق وقبلة في فيك
قال قوموا عنق وخذ يامن ... كان رقا لنا فصار مليك
قمت عانقته اقبله ... قال ذرني فقلت لا وابيك
قال لي يا مقل لا تكثر ... او ما كان احد يكفيك
سقم جفنيك قلت امرضني ... قال صبرا امراشفي تشفيك
وابتغى قهوة مشعشعة ... نقضت عهد زاهد نسيك
قال اشرب فانه ماء ... ان تكن ميتا عسى يحييك
نير لامع بلا ريب ... جوهر مائع بلا تشكيك
قال ان الاله غفار ... وادار الكؤوس من هاتيك
اخذ الكاس في يد بيضا ... فسقاني وقال لي يهنيك

تا نالهٔ ما بدل سخت تو چها خواهد کرد — ما اگر بی اثرانیم اثری دارد عشق

همچو شبنم سوی خورشید کنم پرواز — گرچه بی بال و پرم بال و پری دارد عشق

گرچه اشک از نظر خلق فتادم چه زیان — سود هم این بس که بحالم نظری دارد عشق

میکشد عاشق و جان دگرش میبخشد — برو العقل که طور دگری دارد عشق

غم تاریکی شبها مخور ای عاشق مست — باش خوشدل که مبارک سحری دارد عشق

سینه ها تو بجنون خاک مزن از حسرت — میتوان یافت که اینجا گذری دارد عشق

ردیف الکاف

هذه قصیدة عربیة یائیة فی جواب القصیدة البهیة البهائیة اثبتها نظرا الی ترتیب الدیوان الفارسی

قل لنا ما الطرف الفتیک — کل لحظ یقتلنا یفتیک

ان قتل المحب عد وانا — لضلال نرینا یهدیک

یا منی القلب لا اجابة لی — غیر ان الفواد یطمع فیک

اضحک الله فاک من طرب — لا تبالی هموم مشتاقیک

فی الهوی طال ما بکیت دما — انت ما قلت قطعا یبلیک

قطع الهجر والنوی کبدی — صل محبا بروحه یفدیک

توبه بردست سبو کردم چو از زهد ریا — سنگ بدنامی زدم بر شیشهٔ ناموس و ننگ

صحبتم با محتسب دارد عجب کیفیتی — شیشهٔ می را شکست او من سر او را بسنگ

تا بصد رنگی برد از نو گرفتاری دلی — سرو آزادیکه دارم جامه پوشد رنگ برنگ

در شکم آید از قبا کان سرو سیم اندام را — میکشد چون عاشق مشتاق در آغوش تنگ

چشم او از پنجهٔ گیرای مژگان دراک — در شکار طائر دل هست باز تیز چنگ

کی چو مستوران تواند با سلامت زیستن — هر که دارد چون من شیدا نگاری شوخ و شنگ

جان طلب کردی ز من گفتم که اینک تیغ و سر — چیست اکنون ای بت بیباک در کشتن درنگ

ردیف اللام

ای لب لعل تو شفای علیل — هل لنا منک رخصة التقبیل

سائل بوسه را دهد دشنام — دهن تنگ اوست بسکه بخیل

ره سوی آن دهن نبرد کسی — تا نشد خضر خط سبز دلیل

کی جفا بینم از تو بد نبرم — کل شیء من الجمیل جمیل

پاره کردی دلم به تیغ و هنوز — کل جزء الیک منه تمیل

دور از کحل خاک کوی توام — آب از دیده میرود دو سه میل

یار من بس خدا بعشق بتان — انه خیر ناصر و وکیل

بات یبقی ویحتسی حتی — طلع الفجر ثم صاح الدیك

اذکر الله یا سعید ودع

ذکر سعدی وخذ بما یعنیك

افتاد ز پا خانهٔ ویران من از اشک — ننشست ولی آتش سوزان من از اشک

از بسکه مرا خون دل از دیده فرو ریخت — شد پر گل تر کلبهٔ احزان من از اشک

این طفل من افسوس عجب پرده در آمد — شد فاش بهر بزم غم پنهان من از اشک

چشمم که گهی خون و گهی اشک فشاند — پر لعل و گهر ساخته دامان من از اشک

با ظلمت شب گشت بهم ظلمت باران — گردید سیه تر شب هجران من از اشک

هست این دل خون گشته گلستان من از داغ — وین دیدهٔ تر ابر بهاران من از اشک

هر دم رسدش آب ز دریای محبت — خالی نشود دیدهٔ گریان من از اشک

بر گریهٔ سرشار من آخر دل او سوخت — شبنم زده شد نرگس جانان من از اشک

شب دست حنا بستهٔ او بود بیادم — آلوده بخون پنجهٔ مژگان من از اشک

حسرت سخنم گریهٔ بسیار چه توان کرد — آفت زده شد نسخهٔ دیوان من از اشک

ردیف الکاف الفارسی

کشتست مارا تا لب او از خط فیروزه رنگ — شد میان گلرخان او را لقب فیروز جنگ

وگر عاشق کشی افتد پسندت | تغافل کن تغافل کن تغافل

بدرگاه احد حسرت باحمد
توسل کن توسل کن توسل

تا خنجر نگاه تو شد آشنای دل | جز التفات تو نبود مدعای دل
دیدم بآب دیدهٔ خود پارهای دل | اینست سرگذشت من و ماجرای دل
کی در حریم کعبهٔ وصل تو میرسید | نور رخت اگر نشدی رهنمای دل
سر رشتهٔ درستی دل در شکستگیست | با درد عشق ساخته کردم دوای دل
زلف سیاه بر رخ چون ماه آن صنم | دام بلاست بار الها برای دل
دل راه زهد و عفت و تقوی گرفته بود | ناز و ادا و غمزهٔ تو شد بلای دل
گل را چه باک بلبل اگر شد از هلاک | در شهر گلرخان که دهد خونبهای دل
مشکل ز حال دل شود آگاه دیگری | باید چو شیشه وقت شکستن صدای دل
حسرت رمید دل ز من و پیش یار رفت | رو پس نگر دگرچه دویدم قفای دل

ردیف المیم

همیخواهم که ترک عشق گیرم | ز دست دل و لیکن ناگزیرم
پی قتلم اگر شمشیر گیری | نگیرم دست تو هرگز نگیرم

حسرت از فیض مولوی جامی
این غزل گفت بالسان کلیل

بخوبان عشق ورزیدن چه حاصل — گل داغ بتان چیدن چه حاصل
ته تیغش طپیدن چیست ای دل — سر از تسلیم پیچیدن چه حاصل
نه آخر در دل من می نشینی — مرا در خون نشانیدن چه حاصل
چو خونم ریختی ای ناخدا ترس — کف افسوس مالیدن چه حاصل
گرفتم شاد باشی از رقیبان — ز من هر لحظه رنجیدن چه حاصل
چو شبنم گریه کن بر هستی خویش — دمی چون صبح خندیدن چه حاصل

بیا حسرت بلوی یار بنشین
بکوه و دشت گردیدن چه حاصل

منال ای دل ز غم در بند کاکل — تحمل کن تحمل کن تحمل
مگو حرفی که رنجد خاطر یار — تامل کن تامل کن تامل
چو ابراهیم اگر افتی با تش — توکل کن توکل کن توکل
ق
شه حسنی تخت خوبی و ناز — تجمل کن تجمل کن تجمل
اگر داری سر عاشق نوازی — تنزل کن تنزل کن تنزل

گر بقول شیخ گویم ترک عشق
کودکان خندند بر نادانیم

رخصتم ده تا روم گرد سرت
اینکه بهر تست سرگردانیم

ز آب چشم و آتش دل همچو شمع
آشکارا شد غم پنهانیم

پرسیم از ناز حسرت لیستی
من چه گویم خود نکو میدانیم

یاد ایامی که در دل عشق یاری داشتم
[redacted] داشتم

این نسیمان دارم دلی از درد عشقی یادگار
پیش ازین آن درد از دل یادگاری داشتم

اشک خون با آنکه میزد آب بر آتش مرا
ناله جان سوز و آه شعله باری داشتم

بر مزارم گریه ابر بیمروت را چه بود
اندرین تفسیده خاکستر شراری داشتم

شادی وصل و غم هجران نمیسازد بمن
ای خوش آن ساعت که در دو انتظاری داشتم

شد چراغ من از آن روشن که با سوز جگر
شمع سان شبها گذر سوی مزاری داشتم

یاد آن شبها که حسرت در تجلیگاه وصل
سوز نو گریه بی اختیاری داشتم

بر سر یار تاج زر دیدیم
شمس را بر سر قمر دیدم

دیدم از جان لب تو شیرین تر
این نمک را به از شکر دیدم

کنم جان و دل خود را فدایت | تو گر قتلم کنی منت پذیرم
مرا خود آرزوی جان همین است | که در پای تو ای قاتل بمیرم
بگرد چشم بیمار تو گردم | که بر دل زد بنوک غمزه تیرم
ز دست تو اگر باشد هلاهل | بود ای نازنین چون شهد و شیرم
نکردی ای شکار افگن مرا صید | من لاغر بچشم تو حقیرم
چه حاجت بند بر پایم نهادن | که من در بند عشق تو اسیرم
بسی شرمنده گردد مهر تابان | اگر بیند رخ ماه منیرم
غریب و عاشق و شوریده حالم | خراب و خسته مسکین و فقیرم
بظاهر ذره ام حسرت ولیکن | بود خورشید پنهان در ضمیرم

گاه گاهی سوی خود میخوانیم | چون بیایم پیش تو میرانیم
از سر دنیا و دین برخواستم | تا مگر پهلوی خود بنشانیم
چون صدف از بسکه سودم بر درت | استخوانی ماند از پیشانیم
بسته ام نقش تو خوش بر لوح دل | غیرت بهزاد و رشک مانیم
در تماشای سراپای توام | منکه چون آئینه در حیرانیم
بیتوام ویران و آبادم بتو | ای ز تو آبادی و ویرانیم

لا فاعل الا هو من کیستم ای بدگو — مختار چرا باشم مجبور چرا باشم
گفتی که بگو چونی از بهر چه محزونی — از بهر تو محزونم مسرور چرا باشم

با آتش عشق تو جنت چه کند حسرت
از غیر تو آزادم با حور چرا باشم

نه چون مرغ چمن از ساغر گل در چمن مستم — چو چشم مست او از جام خود در خویشتن مستم
دل گرم زلیخایم ز عشق یوسفی دائم — دماغ پیر کنعانم ز بوی پیرهن مستم
تجلی دیدهٔ یارم چو کوه طور در رقصم — سر شوریدهٔ منصورم از دار و رسن مستم
زلبیک حرم سرخوش چو ایمان مسلمانم — هم از ناقوس بتخانه چو کفر برهمن مستم
ندانم تا چه مستی بود با جام غم عشقت — که بعد از مرگ هم از لذت آن در کفن مستم
چه سرمست محبت را نصیحت سودمند آید — نمی فهمم چه میگوئی برو ناصح که من مستم

می وحدت ز جام عشق نوشیدی مگر حسرت
سخن مستانه میگوئی ازین طرز سخن مستم

بر رحمت تو با همه عصیان نگه کنم — عفو ترا زیان چه بود دگر گنه کنم
یکقطره ز آب رحمت تو میکند سفید — هر چند نامهٔ عمل خود سیه کنم
بعد از نظارهٔ رخ عالم فروز تو — ظلمت اگر نگاه بخورشید و مه کنم

من دگر شادی آرزو نکنم — که بغم شادی دگر دیدم

سوخت مژگان ز اشک گرم مرا — قطرهٔ آب را شرر دیدم

نوک مژگان شوخ چشمان است — رگ جان را که نیشتر دیدم

سینه داغ دار عشاق است — تیغ او را اگر سپر دیدم

من مفلس بدولت چشم — دامن خود پر از گهر دیدم

تا مرا عشق بیشتر گردید — غم و اندوه بیشتر دیدم

وگر از خود ندیدش آگاه — هر که را از تو باخبر دیدم

نبرم نام دوستی دیگر — بسکه از دوستان خطر دیدم

کمر از کوه غم شکست این بود — آنچه زان یار خوش کمر دیدم

دوش در کوی یار حسرت را
با لب خشک و چشم دیدم

لعلت چو بود عیسی رنجور چرا باشم — چشمت چو شود ساقی مخمور چرا باشم

چون لب من با من نزدیک تر است از من — با اینهمه نزدیکی من دور چرا باشم

باور نکنم جانان منظور تو ام پنهان — منظور اگر باشم مهجور چرا باشم

من بند قدح نوشم از شوق تو در چشم — در حلقهٔ سرمستان مستور چرا باشم

زخون دل خود گهر ساختیم / صدف بحر او چشم تر ساختیم
سپر تیغ او را ز سر ساختیم / هدف تیر او را جگر ساختیم
چو شبنم سرم میل خورشید داشت / ز افتادگی بال و پر ساختیم
میندیش نالیم اگر چون جرس / که ما ناله را بی اثر ساختیم
نهادیم پا در طریق وفا / جفای تو زاد سفر ساختیم
اگر زهر در کام ما ریختند / بشکرت دهان پر شکر ساختیم
ز تیغ حوادث دلم را چه غم / که داغ غمت را سپر ساختیم
جنون تا دهد از تو ما را خبر / خرد را ز خود بیخبر ساختیم
هنرمایه عجب و پندار بود / تهی خویش را از هنر ساختیم
چو عشق تو در سینه آتش فروخت / مس دل درین بوته زر ساختیم

سعید از غمم چون ظهوری چه باک
که با ساقی عشوه گر ساختیم

دیر و حرم را ز نور ای صنم / گرد خدا در تو ظهور ای صنم
هست اگر کعبه و گر بتکده / بی تو دلم را چه حضور ای صنم
طالب دیدار تو داند قصور / آرزوی جنت و حور ای صنم

یکره مرا ببر در ره خود دو چار کن
تا نقد جان نثار بران مرد ره کنم

باشد گدای کوی تو سلطان وقت خویش
دریوزه نگاهی ازان بادشه کنم

چون نیستم مجال که بوسم رکاب شاه
باری بدیده سرمه ز گرد سیه کنم

حسرت بیاد دوست نشینم تهی ز خود
تا چند عمر خویش بغفلت تبه کنم

نشد حاصل مراد دنیا و دین هم
به عشق یار آنهم رفت و این هم

بخاکش بر امید بوسهٔ پا
نهادم بینی و سودم جبین هم

به پیش آن لب شیرین ترا زجان
شکر شرمنده باشد انگبین هم

براهش آسمان سرگشته چون گوی
غریق بحر عشق او زمین هم

نمودی رو دلم از مهر بردی
نهفتی رخ کمر بستی بکین هم

بدلها میزند دست تو ناخن
اگر باشد نهان در آستین هم

غلط گفتم که زلف تست عنبر
خطا باشد که گویم مشک چین هم

دل محنت قرین بردی زهی لطف
سرت گردم ببر جان حزین هم

سعید خسته دارد با غم دین
غم عشق بتان نازنین هم

اوفتاد اندر زمین زلزله روز حشر	گر دل بیتاب را حکم تپیدن دهیم
غیرت عشقم نداد اذن زلیخا صفت	ناصح مکار را کف بریدن دهیم
تا سر کوی ترا صحن گلستان کند	اشک جگر رنگ را پای دویدن دهیم
مرغ دل نارسا گرچه ضعیفست و ریش	تا لب بام تو بال پریدن دهیم
در رگ جان نیست مادهٔ شور و شر	نیشتر غمزه را نوک خلیدن دهیم
همچو دعای سحر تا حد عرش برین	آه شب تار را تا رسیدن دهیم
نغمهٔ جانبخش نی زنده کند مرده را	صور سرافیل را اذن دمیدن دهیم
نکتهٔ عشق جوان میرود دم بر زبان	این فلک پیر را گوش شنیدن دهیم
گفتمش ای دلربا سیب ذقن وانما	گفت ترا گاه گاه رخصت چیدن دهیم
مانده در دو دست نعمت الوان ما	گو که بذوق غمش لب بمکیدن دهیم
سینه پر داغ ما مزرع امیدهاست	آهوی چشم ترا سبزه چریدن دهیم
تا بقیام و قعود دست نهمت در سجود	همچو فلک تا زمین قد بخمیدن دهیم
جام ظهوری پرست از می برزو عشق	حسرت دلخسته را جرعه چشیدن دهیم

ردیف النون

بپرسش لب گشا بیماری دل را مداوا کن	قدم بر کشتگان خود بنه کار مسیحا کن

گر نمائی رخ پر نور خود
تا نشود جلوهٔ طور ای صنم

سهل بود پاسخ منکر نکیر
روی تو بینم چو بگور ای صنم

طاعت او موجب بعد از خدا
هر که شد از قرب تو دور ای صنم

صحبت تو مایهٔ عیش ابد
روی خوشت وجه سرور ای صنم

بادهٔ عشق تو خورم بی خطر
زانکه شرابیست طهور ای صنم

حسرت دلخسته شفیع آورد
روی ترا روز نشور ای صنم

گر سرو برگی درین بستانسرا امید اشتم
چشم پرخون زیر پایت چون حنا امید داشتم

می نهادم همچو نی لب بر لب جانبخش تو
گر من بیدست و پا ساز و نوا امید داشتم

تا حریم کعبهٔ وصلت رسیدن مشکل است
دست و پائی میزدم گر دست و پا امید داشتم

شانه سان در زلف تو دست تمنا میزدم
با دل صد چاک اگر بخت رسا امید داشتم

آنکه امیدار وز من حسرت جفای خود دریغ
ساده لوحی بین کز و چشم وفا امید داشتم

بسمل تیغی شویم تن بطپیدن دهیم
تیر نگاهی خوریم خون بچکیدن دهیم

تا بکسی ننگرد روی ترا دیده باز
چشم نظرباز را رخصت دیدن دهیم

ور وصل جان کردن فدا دارم تمنا از خدا
هجر اگر کشتند حسرت مرا خود آرزو کیست این

شود از خاکساری سینه روشن | که خاکستر کند آئینه روشن
جمال با کمال چهرهٔ فقر | بود در خرقهٔ پشمینه روشن
بود آئینه پر زنگ تاریک | نمی باشد دل با کینه روشن
چراغی نیست حاجت بر مزارم | که باشد داغهای سینه روشن
بنه جامی بجا کم روز شنبه | مکن شمعی شب آدینه روشن
کجا بودی که از چشمانت امروز | بود میخوردن دوشینه روشن

جهان را ناله حسرت بسوزد
که دارد آتشی در سینه روشن

گریه و آه و ناله‌ها برسان | مایهٔ عاشقی دلا برسان
یا رب آن دلربا برسان | یا بآن دلربا مرا برسان
نکهت یوسفم چکار آید | بوی پیراهنش صبا برسان
چشم ما را ز خاک کوی کسی | بر ہوای باد و توتیا برسان
ای صبا چون بزلف گذری | دل ما را ز ما دعا برسان

[illegible]

دم شمشیر چون دندانه گیرد خون نمی‌ریزد
سر قتلم اگر داری از آن ابرو گره وا کن

چراغان کرده‌ام از داغ در خلوت‌سرای دل
سرت گردم بیا این خانه را یکشب تماشا کن

دو چشمش نرگس شهلا قد دلجوی او طوبی
نگاهش آفت جانها خرامش فتنه برپا کن

اگر خواهی ترا در دل شراب معرفت ریزند
تهی خود را درین میخانه از خود همچو مینا کن

معمای دهانت را کسی نگشود و نگشاید
تو خود از خندهٔ شیرین گشود این معما کن

بحسرت از رخ پرنور بنما تا بحرف آید
زبان طوطی خود را ازین آئینه گویا کن

گفتا بسویم کرده رو مایل بسوی کیست این
آئینه دادم در کفش گفتم که روی کیست این

از سنبل باغ ارم گردد پریشان خاطرم
پیچیده یارب در سرم سودای موی کیست این

رخ از غضب افروختن عشاق خود را سوختن
بد از بدان آموختن غیر از تو خوی کیست این

با چشم خون پالای ما چون سر بسر آمد آشنا
در دامن باد صبا خاشاک کوی کیست این

هر غنچه وا شد در جهان اما دل تنگم همان
در جیب خونش از زمان در دیده بوی کیست این

پیچیده‌ام رو از سمن رنجیده‌ام از نسترن
پیش نگاهم در چمن روی نکوی کیست این

آگه کنم از خوی تو تا رو نیارد سوی تو
هرگه کسی در کوی تو پرسد که کوی کیست این

شد گرچه پای آسمان پرآبله از اختران
ساکن نباشد یکزمان در جستجوی کیست این

با یار خوش آرمیده‌ام من

خوش آمدم بگوشه صحرا گریستن / دور از تو جان جان تن تنها گریستن

یادا نصیب عاشق شیدا گریستن / جانان چه کار چشم ترا با گریستن

چشمت اگر بگریه نشد آشنا چه عیب / نبود روا به نرگس شهلا گریستن

مانند خنده چمن و گریه سحاب / از یار خنده کردن و از ما گریستن

بی یاد تو بگریه نباشد حلاوتی / جز در محبت تو مبادا گریستن

دارم چو شمع در شب هجران همین دو کار / یا سوختن ز آتش غم یا گریستن

چون وصل او بگریه میسر نمیشود / یکسان بود گریستن و ناگریستن

فردا بگریه ز آتش دوزخ نجات نیست / امروز باید از غم فردا گریستن

شبنم بروز دست بدامان مهر زد / ضایع نرفت در دل شبها گریستن

تنها ز آب چشم نریزی بهر غرض / دون همتیست از غم دنیا گریستن

حسرت نگفتمت که مکن گریه بر ملا
رسوا شدی بخلق زبیدا گریستن

بیا ای دلبر هرجائی من / بیا ای مونس تنهائی من
تو مستوری ولیکن خلق داند / که بهر کیست این رسوائی من

[illegible]

ایکه دردم فزون کنی بهرهم
ای لب لعل تو مسیح زمان

آخر این درد را دوا برسان
بمریض غمت شفا برسان

رسد آن ماه در بیت حسرت
زینچنین طالع رسا بسان

خوبان زمانه دیده ام من
زانجمله ترا گزیده ام من

در د تو بنقد دین و دنیا
ای جان جهان خریده ام من

تا دامن وحشتم نگیرد
از سایهٔ خود رمیده ام من

بیفایده آمدم درین باغ
جز داغ گلی نچیده ام من

پیراهن عقل خویشتن را
از دست جنون دریده ام من

تریاق وصال کن بکارم
زهر هجران چشیده ام من

از حسرت تیغ آبدارش
همچون بسمل تپیده ام من

لطف عجبیست در اسیری
از دام عبث پریده ام من

زینغم که گذشت خنجر او
از خود سر خود بریده ام من

رحمی رحمی بحال زارم
کز هجر بجان رسیده ام من

از هر دو جهان رسیده حسرت

گفت پای مرا که بوسه دهد / طفل اشکم به سر دوید که من
گفتم از من که میستاند جان / خنجر ناز بر کشید که من
گفت دل مرده را که زنده کند / از لب آن صنم شنید که من
که شدی سوی یار نامه برم / مرغ روح ارنی پرید که من
گفتم آرنده پیامش کیست / دل به پهلوی من طپید که من
که خبر از سبا دهد گفتم / هدهد خوشخبر رسید که من
گفت حسن مرا زلیخا کیست / جامه یوسف چو گل درید که من
کی تواند ترا شناخت که تو / خویشتن را کسیکه دید که من
بوی جنت که آورد گفتم / بادی از کوی او وزید که من

گفت جانان که رام من که شود
جان حسرت زتن رمید که من

یار ما را در حضور خویشتن / خواند بی عقل و شعور خویشتن
میبرد دل را نهان و آشکار / در بطون و در ظهور خویشتن
دید خود را مدعی در حضرتش / دست رد خورد از غرور خویشتن
کی روا دارد وجود غیر را / یار با طبع غیور خویشتن

بحمدالله که پر شد از هوایت / حباب آسا سر سودائی من
کجا پیر مغان و باده ناب / که شوید دفتر دانائی من
چو روی خود ز چشم من نهفتی / چکار آید دگر بینائی من
بتن خاک سر کوی تو باشد / لباس اطلس و دارائی من

نیفتد گر قبول یار [redacted]
چه حاصل از جبین فرسائی من

گفتمش دست کش ای طفل حنائی از خون / خنده زد گفت رسد مرد دلشاهی از خون
منکر محض شد از قتل من و دامن او / محضری بود که میداد گواهی از خون
زین چه خوشتر که کند خون من آرایش او / کاش رنگین شود آن پنجه الهی از خون
مژه ام در غم تو مو قلم نقاش است / میکشد نقش عجب بر رخ کاهی از خون
خون من ریخته بر ناصیه ام کرد رقم / آن بت شوخ که ناکرده گناهی از خون
از که آموختی این شیوه در اسلام مگو / خون ناحق کنی و عذر نخواهی از خون

کرد یارم سفر و چشم تر من حسرت
در پیش قافله ساخته راهی از خون

کس بچندان بخون طپید که من / نه چنان دلبرے گزید که من

آمد بنماز گشتهٔ خود — قربان سر مروت او

دارم زر و سیم از رخ و اشک — پیمانه نیم بدولت او

واعظ چکنی حدیث طوبی — ماییم و هوای قامت او

با حور بهشت کی نشیند — شد هر که خراب صحبت او

گر بهره ز طاعتش ندارم — نومید نیم ز رحمت او

دانی که دل تو هست حضرت
آئینهٔ حسن طلعت او

ابرو کمان چشم سیاهی که آه ازو — زد بر دلم خدنگ نگاهی که آه ازو

مارا نشاند غیرت ماهی که آه ازو — از هجر خود بروز سیاهی که آه ازو

عشق انچه داشتم ز دل و دین ببرد برد — مفلس شدم بدولت شاهی که آه ازو

ترسم رسد بگوشهٔ بامت شرار آن — دل بر فروخت آتش آهی که آه ازو

با اشک و آه عزم سفر کردم از درت — باز آمدم بحال تباهی که آه ازو

ای آنکه کردهٔ دل خود گم در آن ذقن — افتاده یوسف تو بچاهی که آه ازو

ق

شبهای ماه باده بمه طلعتان مخور — در پیش تست روز سیاهی که آه ازو

زنهار تا که پرده برافتد ز روی کار — هر عضو تست بر تو گواهی که آه ازو

دید عاشق در دل خود آنچه دید — موسی عمران بطور خویشتن
حسن رویش میتوان دیدن بچشم — گر کند بینا بنور خویشتن
من بیک پیمانه می کردم گرو — جنت و غلمان و حور خویشتن
برد ز میخانه ذکر قصر خلد — گر کنم باشد قصور خویشتن
مغربی حسرت بمقصد وا رسید — طی نکردم راه دور خویشتن

ردیف الواو

چه دلدوز است یارب تیر قد آن کمان ابرو — کسی جان بر نخواهد شد از آن نقد و از آن ابرو
بمحفل گرچه با اغیار چشمت در سخنگوی است — ولی دارد اشارت با من مسکین نهان ابرو
بیا بر گوشهٔ بام و نما ابرو که از خجلت — مه نو باز ننماید ز طاق آسمان ابرو
شهید عشق را از غمزه تیری زد بدل چشمش — دمی نگذشته گر پی تیغ زد کاری بجان ابرو
مخوان از گوشهٔ چشمم سوی محراب چون واعظ — که دل بستم بمحراب خم آن دلستان ابرو
مشو زحمت کش سرمه مکش دردسر از وسمه — چه حاجت هیچ تو را با چنین چشم و چنان ابرو

ز فیض حافظ شیراز دارم این غزل حسرت
مرا چشمی ست خون افشان ز دست آن کمان ابرو

مردیم ز درد فرقت او — بردیم بخاک حسرت او

مشو خسرت از لطف حق نا امید — که فرموده اوست لا تقنطوا

ردیف الهاء

تشبیه رویت با مهر یا ماه — ظلم است و بهتان استغفرالله

گر نور دارد روی مه و مهر — کو چشم و ابرو کو لعل دلخواه

مخفی ست از ما راز سیانت — از سر غیبی کس نیست آگاه

در ملت عشق مردم درآیند — با طیب خاطر بجبر و اکراه

در غبغبش دل خوش کرد منزل — افتاد از خود یوسف در چاه

دل آهنین است آن سیمتن را — تا چند نالم تا کی کشم آه

ما عاشقان را پروای سر نیست — یا یار در بر یا قصه کوتاه

بی قاصد آید هر دم پیامی — جائیکه باشد دل را بدل راه

زان می که حافظ شد مست و بیخود
ساقی بحسرت یک جرعه گه گاه

گر با تو صبا خاک دری هست بمن ده — ور یار منت گر خبری هست بمن ده

جانم بلب از خشکی زهد آمده ساقی — از آب عنب گر قدری هست بمن ده

از کاسه چشم تو بسی زهر کشیدم — گر در لب لعلت شکری هست بمن ده

حسرت بتوبه محو نشود هر گنه که هست
این هستی منست گناهی که آه آرزو

شد از تن توان و سیاهی ز مو — نرفت از دلم شوق روی نکو
من و دل پی دیدن روی خوب — بگردیم پیرانه سر کو بکو
بهر جا که بینم گلی چون هزار — کنم ناله از دست دل پیش او
بهر جا که سروی بود خوشخرام — بپایش کنم گریه چون آب جو
ز طفلی نظربازم و حسن دوست — به پیری نه از من رود این دو خو
مگر دود و چشم نگهبان اشک — که دریا نگنجد بجام و سبو
چگویم من خسته ای همدمان — ز بیداد مژگان آن جنگجو
چو خنجر کند چاک دل را گهی — چو سوزن زند گاه آنرا رفو
نهم زیر پایش رخ شسته از اشک — که شرط نماز ست اول وضو
دلم با دل یار دارد رهی — نگو بسته باشد در گفتگو
گل باغ عشق است داغ دلم — بحسنت که دارد عجب رنگ و بو
توشه ما گدا تو غنی ما فقیر — بامید سوی تو آریم رو
مکش دامن از ما بجرم طمع — که مائیم سر تا بپا آرزو

دین و دل در ره او باخته بعضی چه

وصل نگارست الحمد لله — فصل بهارست الحمد لله

پیش نگاهم زلف و رخ یار — لیل و نهارست الحمد لله

از روز تا شب با آن شکرلب — بوس و کنارست الحمد لله

بی جبر و اکراه آن غیرت ماه — در اختیارست الحمد لله

آن سرو گلرو پهلو به پهلو — بی خار خارست الحمد لله

چشمم به چشمش از بخت بیدار — با هم دو چارست الحمد لله

در ساغرم مل بر بسترم گل — از دست یارست الحمد لله

گه طوق گردن گه شانهٔ زلف — دستم بکارست الحمد لله

دلدار در بر دل را میسر — صبر و قرارست الحمد لله

بر حرف حسن گوش خندان در آغوش — آن گلعذارست الحمد لله

از مهر رویش چون روز روشن — شبهای تارست الحمد لله

ابرو کمانم از تیر مژگان — مردم شکارست الحمد لله

این نغمه حسرت در گوش آنگل
صوت هزارست الحمد لله

این غزل از جمله
نور العین میرزا
تتبع عراقی
...
جانانه ارست الحمد لله
جان شد و کارست الحمد لله

سیمین بدنا نزانشود میل بمفلس | ای گل بکفت مشت زری هست بمن ده
من طاقت نظاره اش ای دیده ندارم | گر با تو دلی یا جگری هست بمن ده
شد خشک مرا دیده ز خونباری بسیار | ای ابر ترا چشم تری هست بمن ده
تا هستی موهوم مرا پاک نسوزد | از آتش عشق ار شرری هست بمن ده
خاک درش ای باد بود لایق چشمم | کی لایق هر نا بصری هست بمن ده

حسرت ز فغانت دل دلدار تو شد نرم
در ناله زارت اثری هست بمن ده

سرو من بر روش فاخته یعنی چه | در گلو طوق زر انداخته یعنی چه
منکه در معرکه پشت سپر انداخته ام | بر سرم تیغ ستم آخته یعنی چه
دل من جای تو بود است خرابش کردی | خانهٔ خویش بر انداخته یعنی چه
داشتی جا پس صد پرده چو بود در غنچه | ناگه از پرده برون تاخته یعنی چه
نیست یکسان دل پر درد من و قلب رقیب | سره از ناسره نشناخته یعنی چه
شانه در زلف و بدست آئنه داری شب و روز | با دل چاک نپرداخته یعنی چه
وعدهٔ وصل نه در خور دمنست ای قاصد | از زبانش سخن ساخته یعنی چه

جز کج آن دلبر عیار نباز د حسرت

روی خود مبین بدیدهٔ عشاق — تا بدانی چه‌ها خوش آمده
جور هم از تو ناخوشم ناید — بسکه ای دلربا خوش آمده
از سر کوی دوست میآئی — ای نسیم صبا خوش آمده
از بر یار حسرت ناخوشی بگریز — عاشقانرا تو ناخوش آمده

ردیف الیاء التحتانیه

رنجم از تو که پیمان بمدعی بستی — تو عهد با که نبستی که باز نشکستی
حرام باد ترا سیر گلستان بلبل — کنی اجازت صیاد از قفس رستی
زعشق مستی و بیهوشیم امروزیست — مرا ز روز ازل داده اند سرمستی
میانهٔ من و او هستی منست حجاب — عدم کجاست که برخیزم از سر هستی
اگر ز خار رسد من عار آمدت ایگل — که گفتمت بنشین و ز نار شکستی

غزال وحشی خود رام میکنی حسرت
گر از کمند هوا و هوس برون جستی

بود چشم تو مست اما چه هستی — صراحی در بغل ساغر بدستی
چسان زنگ رخم بر جا بماند — که بر دل میرسد هر دم شکستی
مسلمانان مسلمانم مگوئید — منم زنار بندی بت‌پرستی

کار از مژه ات بجان رسیده — این کارد باستخوان رسیده
پیوسته بدل ز صف مژگان — تیر و تبر و سنان رسیده
از گریهٔ عاشقان دران کو — شوریست تا آسمان رسیده
مشکل که خدا رسیده گردد — ق — زاهد که نه تا بتان رسیده
امید که باریاب گردد — هر کس که بر آستان رسیده
اندیش ز آه پیر خم قد — ق — چون از تو شود زبان رسیده
دیدم که خطا نکرد هرگز — تیری که ازین کمان رسیده
ای آنکه ز خوان نعمت تو — ق — قوت همه رایگان رسیده

حسرت بامید رحمت تو
در زمرهٔ عاصیان رسیده

ایکه سر تا بپا خوش آمده — در بر من بیا خوش آمده
الْقدوم تو موجب شادی — مرحبا مرحبا خوش آمده
ای دل و دیدگانم جایت — آمدی از کجا خوش آمده
بخدا دلبر باست هر عضوت — همه تن دلبرا خوش آمده
گر نشینی بچشم ما چه خوش است — تو که در چشم ما خوش آمده

میوزد باد بهار ای ساقی / ساغر باده بیار ای ساقی
ابر میبارد و من میگریم / رشحهٔ فیض بیار ای ساقی
کف فیاض تو ابر کرمست / تشنه کامم مگذار ای ساقی
باده ده باده که جان یابم جان / مردم از رنج خمار ای ساقی
میکشانش سست بدامان تو اند / دست از باده مدار ای ساقی
هست چشم سیه مخمورت / آهوی شیر شکار ای ساقی
خیز تا ساغر شکرانه دهیم / یار آمد بکنار ای ساقی
باده ده باده که دوئی برخیزد / از میان من و یار ای ساقی

نعش حسرت چو بمیرد ز خمار
نجم باده بسپار ای ساقی

نی عجیب است که ناله و فریاد میکنی / از من نهان بدار کرا یاد میکنی
نرگس تو خون که روان کرد آنکه خود / از غمزه کار نشتر فصاد میکنی
ای آنکه داد میطلبی هر شبی زیار / بر جان ما ز بهر چه بیداد میکنی
دلدار اگر اطاعت نکند شاد شکوه چیست / دلهای عاشقان تو کجا شاد میکنی
گر چون توئی خراب کند خانه ات سزاست / ظالم تو خانه کسی آباد میکنی

گهی در مسجدم گه در خرابات / مرا اینجا نمیباشد نشستی

دلم کم میطپد از شدت ضعف / کند نبض علیل آهسته جستی

چو عهد آخر شکست آن سست پیمان / چه خوش بودی که از اول نبستی

گرش می بود پاس آشنائی

چرا پیوند از [illegible] ت گسستی

باز دل برد ز من نرگس فتان کسی / باز در سینه سنانم زده مژگان کسی

دل آشفته من جمع نگردد هرگز / تا نیاید بکفم زلف پریشان کسی

یکسر موی ندارد هوس آزادی / بسته سلسله کاکل پیچان کسی

نیست امید که زنده برآید دل ما / هست گرداب بلا چاه زنخدان کسی

آید از چشم ترم گوهر و مرجان بیرون / دارم از بسکه خیال لب و دندان کسی

آستینم نشد از دیده جدا یکساعت / تا رها شد ز کفم گوشه دامان کسی

زلف شبرنگ مکن برقع روی چو مهت / مکن ای جان جهان غارت ایمان کسی

دوستان حال مرا پیش طبیبان مبرید / نرود درد من خسته بدرمان کسی

من امید از دل و از دیده بریدم حسرت

شد دل و دیده من واله و حیران کسی

گنند گل خنده با بلبل چو نالد
دل پیر جوان از کف ربودی

بعاشق گلعذارمن چه کردی
ندانم نیسوار من چه کردی

پریشان شد دل حسرت چو واقف
صبا باز لف یار من چه کردی

تنگم از ضبط غم عشق رفیقان مددے
سر و پای من دیوانه جراحت طالب است
گریه ام چون لب خندهٔ آن تازه گلست
طاقت و صبر مرا چو نتو نگاری باید
دل مغرور من از زهد و ورع میلافد
کفر و اسلام بود پردهٔ بینائی من

دل نالان مددے دیده گریان مددے
سنگ طفلان مددے خار بیابان مددے
چشم گریان مددے ابر بهاران مددے
آفت جان مددی فتنه ایمان مددے
چشم فتان مددی رهزن ایمان مددے
روی رخشان مددی زلف پریشان مددے

چند نالد زغم دوری جانان حسرت
شاه گیلان مددی رحمت یزدان مددے

مایه خوشدلی عاشق ناکام توی
چون بگلگشت چمن دل کشدت آینه بین
از مه و خور خبرم نیست که در دیدهٔ من

دلبر و دلده و دلدار و دلآرام توی
لاله رو غنچه دهن سرو گل اندام توی
شب توی روز توی صبح توی شام توی

بر دل تپیدن توکسی رحم چون کند
تو رحم بر کس ای ستم ایجاد میکنی

پای دلت در آمده جائی بزیر سنگ
حسرت صفت که ناله و فریاد میکنی

ربودی عقل و دین من چه کردی
چه کردی نازنین من چه کردی

شکستی عهد و پیمان وفا را
کمر بستی بکین من چه کردی

شب تاریک من روشن نکردی
چه کردی مه‌جبین من چه کردی

خدنگ غمزه افگندی سوی غیر
نکردی دلنشین من چه کردی

دل جمعی ربودی باز دادی
دل اندوهگین من چه کردی

بیکدیدن زچشم جادوانه
بعقل دوربین من چه کردی

بگو حسرت زمن آن نازنین را
که با جان حزین من چه کردی

رمیدی از کنار من چه کردی
زمن بردی قرار من چه کردی

بخونم دستها کردی نگارین
وفا دشمن نگار من چه کردی

نکردی مهربان روزی دل یار
بگو ای عشق کار من چه کردی

فگندی سنگ و خشت از گوشهٔ بام
نظر بر حال زار من چه کردی

دل ما را ز دنیا سرد کردی — سرت گردم چه احسان کرده رفتی
گذشتی از نظر چون برق خندان — مرا چون ابر گریان کرده رفتی
ز سیر این گلستان سیر گشتی — پر از گل جیب و دامان کرده رفتی
ز چشم خونفشانم صحن گلشن — گلستان در گلستان کرده رفتی
تو بودی جان چه رفتی از کنارم — مرا چون مرده بیجان کرده رفتی
چه بودی گل ازین گلزار بیرون — سر از چاک گریبان کرده رفتی
درین تاریک راه هیچ در هیچ — چراغ از نور ایمان کرده رفتی
چه دانی بی سر و سامانی من — تو کار خود بسامان کرده رفتی
نگویم رفتنت از بیوفائیست — که با من عهد و پیمان کرده رفتی
اگر دی داغ ایجان شیرین — وداع تن چه آسان کرده رفتی
دم رفتن من بیدست و پا را — سپرد دست هجران کرده رفتی
بچشمم بی رخت صبح وطن را — شبیه شام غریبان کرده رفتی

دو روزی چند با حسرت نشستی
غم و دردش دو چندان کرده رفتی

تا نمیگشت جدا از کف پائی — میداشت دل خون شده گر بخت حنائی

صاف و دُرد آنچه رسد میکشم و دلشادم ساقی بزم که بر کف ننهدم جام توئی
ظلمت و نور بود لازمهٔ زلف و رخت منشا کفر توئی مبدا اسلام توئی
نیست در میکده وحدت تو دخل دوئی ساقی و جام و می و رند می آشام توئی

چون کباب از شغف آن لب میگون حسرت
سوختی سر بسر و با طمع خام توئی

بی یار ز سیل اشک این دیده خراب اولی هر خانه که شد خالی از دوست پر آب اولی
زاهد بتو ارزانی این سبحه صد دانه در دست من میکش مینای شراب اولی
گر پرده براندازی سوزی همه عالم را روی که چنین باشد در زیر نقاب اولی
چشم تو بود سفاک بهترست اگر خوابش زنهار مکن بیدار این فتنه بخواب اولی
نادیدن دنیا به یا دیدن و بگذشتن گر دیده کنی پیدا چون چشم حباب اولی
همصحبتی یاران آزار دل آرد با می باید اگر صحبت باری بکتاب اولی

ابنای زمان حسرت شعر تو نمی سنجند
زین بعد غزلخوانی با چنگ و رباب اولی

دل جمعم پریشان کرده رفتی چرا این خانه ویران کرده رفتی
فگندی در جهان شور ملاحت لب زخمم نمکدان کرده رفتی

هر دم طلبد دیده ز دل وجه لقایت
ای حور لقا ای دل و دلدار کجائی

در دست تو بود دست علاج همه دردم
ای چاره کار من بیمار کجائی

رفتی تو و چشمم بقفایت نگران ماند
خون شد دلم از حسرت دیدار کجائی

از پرسش اغیار غم از دل نرود هیچ
قربان شومت یار وفادار کجائی

حسرت نبود چاره درد تو بجز صبر
تا چند توان گفت که ای یار کجائی

من خسته را بکویت تو ز غرفه دیده باشی
چه عجب که قصه من ز کسان شنیده باشی

شده ام بعشق رویت همه تن چو تار مویت
ستمست اگر تو از من چو دلم رمیده باشی

ز بهار باغ جنت گل داغ عشق چیدم
ثمر مراد یارب ز حیات چیده باشی

ز ره وفا ببالین دم جان سپردن آئی
به از انکه بعد مردن بسرم رسیده باشی

نرسد زیان سر موز نظر بماه و خورشید
برخت نقاب تاکی ز حیا کشیده باشی

ز کف حبیب حنظل چو عسل خوری برغبت
اگر از می محبت مزه چشیده باشی

بهوای ماه رویان نپرد چو حسرت ای دل
که چو مرغ تیر خورده بزمین تپیده باشی

هر گام ز من لغزش مستانه زند سر
ای پیرِ ره عشق کشا دستِ دعائی

چون نقش قدم چشم براه تو نشسته
جائی من دل داده دل غمزده جائی

آباد ندیدم دل ویرانهٔ خود را
این خانه نمیداشت مگر خانه خدائی

در سایهٔ زلف صنمی عمر بسر کن
داری عبث ایدل هوس ظل همائی

فارغ منشین اینقدر از عاشق مسکین
گر مهر و وفا نیست بکن جور و جفائی

تا چند کنی خون دل حسرت بتغافل
ای آفت جان نگه هوش ربائی

ای رفته ز پهلوی من زار کجائی
از زیستنم بی تو در آزار کجائی

برخاستی از فرش گل و بستر سنجاب
بی تو شده هر موی تنم خار کجائی

اکنون نتوانم رخ تو دید بجز خواب
ای روشنی دیدهٔ بیدار کجائی

از بسکه زدم دم ز غم هجران تو بر سر
فریاد که شد دست من از کار کجائی

از خون سرم شد در و دیوار گلستان
ای رشک گل و غیرت گلزار کجائی

گاهی بدر از خانه نمی آمدی ایماه
یکباره برون رفتی ازین دار کجائی

خواهم که بگویم بتو راز دل شیدا
ای نکته رس و محرم اسرار کجائی

شد روز من از فرقت تو چون شب دیجور
ای روی خوشت شمع شب تار کجائی

من بیکجرعهٔ این می شدم از دست [redacted] صفت بادهٔ عشقش ز من مست مپرس

ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

ما جگر تشنه و آن آب بقا عذب فرات — نیست از آتش دوزخ بجز آن آب نجات

من چو مستسقی از آن بس نکنم تا بوفات — مصلحت نیست مرا سیر از آن آب حیات

ضاعف الله به کل زمان عطشی

اهل ذوق از سخنت تا بقیامت مستند — بوی عشقت ز هر نغمه شوق تو بلند

نکنند حسرت دلخسته جز این راه پسند — جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند

سر مبادت گر از این راه قدم بازکشی

مخمس غزل جامی علیه الرحمه

زعمری می شنیدم وصف حسن دلربای تو — نگه میداشتم دل تا نیفتد در بلای تو

نگاهم بر رخت ناگه فتاد ای من فدای تو — بدیدم تا مه رویت دلم شد مبتلای تو

بشوخی میبری دل را تو دانی و خدای تو

سر تسلیم خم کردم بکش اینک بشمشیرم — تو جانان گر بخونم تشنه منهم زجان سیرم

وگر از تیغ هجران میکشی راضی بتقدیرم — ترا مقصود گر اینست من در حسرت میرم

مرا صد جان اگر باشد همه بازم فدای تو

مخمسات

مخمس غزل حضرت جامی در نعت سرور انبیا صلی الله علیه وسلم

در غم عشق نبی خوش دلم از تلخ چشی ... مست جام طربم با همه خونابه کشی
نیست هرچند مرا قدر غلام حبشی ... لی حبیب عربی مدنی قرشی
که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

ماه را پیش فروغ رخ او روسیهی ... نه فلک را سر مو در ره او پشت خمی
نجلم در صفت او ز پریشان رقمی ... فهم رازش نکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

شوق نظاره رویش بدلم نیست چنان ... که توانم من سرگشته نشینم بمکان
چکنم چون ز کفم خط برون رفت عنان ... ذره وارم بهوا داری او رقص کنان
تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

تا جدا بخت زبون کرد از ان خال دژم ... میرود اشک چو سیلاب ز چشمان ترم
لیک صد شکر که او را ز جدا مینگرم ... گرچه صد مرحله دور است ز پیش نظرم
وجهه فی نظری کل غداة و عشی

جام عشقش بلبش و انچه شرابست مرا ... هر که از شید و قید دو جهان رست مرا

برکشم این دلق ازرق فام را

فارغ از اندیشهٔ سود و زیان — خرقه در رهن می چون مغوان
سرخوش و مستیم از رطل گران — گرچه بد نامیست نزد عاقلان

مانمیخواهیم ننگ و نام را

خوشتر آن باشد که بی عقل و شعور — مست و بیخود باشم از ذوق حضور
درگذشتم از سر حور و قصور — باده در ده چند ازین باد غرور

خاک بر سر نفس نافرجام را

دور از شمع رخ جانان من — سوخت اشک گرم من دامان من
الحذر از آتش پنهان من — دود آه سینهٔ نالان من

سوخت این افسردگان خام را

سر عشق یاربی پروای خود — هست پنهان کردنم بر جای خود
با که گویم قصهٔ غمهای خود — محرم راز دل شیدای خود

کس نمی بینم ز خاص و عام را

هر که از جام محبت سرکش است — در مذاقش درد صاف بیغش است
بازی پروانه گر با آتش است — با دل آرامی مرا خاطر خوش است

چه محنتها کشیدم در غم عشقت من غمگین
بکن انصاف بهر تو کشیدم رنج و غم چندین
شدم دیوانه و بیگانه هم از عقل و هم از دین
روا باشد که تو بیگانه کردی از من مسکین
بسی خونابه خوردم تا شدم من آشنای تو

ندیدی از نگاه لطف سویم ای شه خوبان
چرا عاشق شدم بهر تو بیمهری منم حیران
نپرسیدی ز احوالم که چونی در غم هجران
بسی خوبان بدیدم من نشد دل مائل ایشان
شهیدانم چه حسرت این که میمیرم برای تو

بصد نیرنگ گیسو که خوبان دام بگشایند
چو حسرت مائل ایشان نیم بر من نبخشایند
بی دل بر غم حسن خود از تزیین نیفزایند
اگر خوبان عالم جمله خود را بیارایند
دل مسکین جامی را نباشد جز هوای تو

مخمس غزل حافظ شیراز علیه الرحمة

دور چرخ از من بود آرام را
غم فگند از پا من ناکام را
دور ده ساقی می گلفام را
ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

باده پیما که از نیش دگر
گر نیم بر وضع مستان مدبر
کم شود از هستی خویشتم خبر
ساغر می بر کفم نه تا ز بر

زکف برد ای دل شیخ و برهمن — برآمد پای مستوران ز دامن

تو دلها می‌بر و مستور میدار

عفاک الله ای یار جفاکیش — جفا لیکن ز هلاک من میندیش

نگویم مرهمی نه بر دل ریش — دلم را سوختی از دوری خویش

مرا می‌سوز و خود را دور میدار

ق

دلم جانان ز زلف تست در بند — بهر مو رشته جان راست پیوند

بغمهای تو هستم شاد و خورسند — کسی کاحوال من بیند دهد پند

که بر خود عقل را دستور میدار

نصیحت بشنوم گویم که نیکوست — ترا ناصح بسوی مصلحت روست

شناسم کز غرض پند تو یکسوست — من از جان بشنوم پند تو ای دوست

ولیکن عاشقم معذور میدار

ز حسرت دلبرا یک حرف بشنو — چو کس زان تو باشد زان او شو

ره مهر و طریق دوستی رو — نگارا چون غلام تست خسرو

بچشم رحمتش منظور میدار

مخمس غزل مولوی انور علی صاحب قبله متخلص بیاس رحمة الله تعالی

کز دلم یکبار بردارم ترا

قد او زیبا تر از شاخ سمن　　نرم و نازکتر ز نسرینش بدن
من چه گویم وصف یار خویشتن　　ننگرد دیگر بسرو اندر چمن

هر که دید آن سرو سیم اندام را

گر درین ره در رسد رنج و تعب　　همچو حسرت بر مکش دست از طلب
هان مشو نومید از الطاف رب　　صبر کن حافظ بسختی روز و شب

عاقبت روزی بیابی کام را

مخمس غزل امیر خسرو علیه الرحمة

جمال خود ز من مستور میدار　　بحرمانم دلت مسرور میدار
ز قرب خود مرا مهجور میدار　　چنان روی ز چشمم دور میدار

چنینم خسته و رنجور میدار

ترا مهر و وفا خود نیست عادت　　مکن بیمار عشقت را عیادت
بکن کاری که افتد بر مرادت　　همیشه باد رعنائی زیادت

چراغ عاشقان بی نور میدار

دلت را شد چو سیل دل ربودن　　بشوخیها نمودی رخ ز روزن

مخمس مطلع استاد

هر چند بود صبر و تحمل شعار دل	بی پرده رو نمودی و بردی قرار دل
دامی ز مو نهادی و کردی شکار دل	دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل

آری ز دست دیده خرابست کار دل

تخمیس اشعار غزل نور العین واقف که واقف آن غزل را خود مخمس کرده لیکن این اشعار را فرو گذاشته

نیم در عشق تو طفل نو آموز	نه امروزیست این داغ جگرسوز
منم پروانه تو شمع شب افروز	براهت پا ز سر کردم همانروز

که من سر از پا دانسته بودم

مگر بینم ترا گاهی لب بام	بکویت ایستم هر صبح تا شام
نه پاس ننگ دارم نی غم نام	مرا در خانه یکدم نیست آرام

ره کویت چرا دانسته بودم

شود مکشوف راز عالم از عقل	خدا را می شناسد آدم از عقل
من احوال کسان میدانم از عقل	مگر بیگانه بودم اندم از عقل

که او را آشنا دانسته بودم

شیشهٔ گردون شراب عشق را میناشد
این همه بیکس صاحب این همت والا شد

هر تنک ظرفی تواند مست ازین صهبا نشد
جز دل من کز ازل دار عشق بی پروا نشد

این می پر زور را ظرفی دگر پیدا نشد

بیخبر داند گشود کار از فرزانگیست
این نمیداند که در عشق و خرد بیگانگیست

بیخود از اد حریم کبریا پروانگیست
فتح باب معرفت وابستهٔ دیوانگیست

قفل این در از کلید عقل بر فن وا نشد

پیش ارباب بصیرت هست انکس دیده ور
کو به بیند نیک خود را بد بهر عیب دگر

خود ندارد چشم بینا نزد اصحاب هنر
کور از آن بهتر بود در دیدهٔ اهل نظر

آنکه چشمش بر عیوب خویشتن بینا نشد

صبر کردن بر جفای دوست باشد عاشقی
جانفشاندن خوش بیاد دوست باشد عاشقی

بیخود نبود برای دوست باشد عاشقی
محو بودن در رضا دوست باشد عاشقی

از مراد خویشتن اینجا مگو شد یا نشد

در چمن با گلعذاران بود حسرت میکشان
ناگهان لبریز شد پیمانهٔ او آن زمان

میسر شد این شعر حسب حال خوش میداد جان
یاس محو لذت امروز ماندم در جهان

خاطرم زحمت کش اندیشهٔ فردا نشد

ادنی اعلی بطاعت وی — بنشسته زمین بحضرت وی
گردونش بخدمت ایستاده

با دلبر من که همعنانست — خورشید که شاه آسمانست
در عرصهٔ حسن او پیاده

چون حسرت ناتوان عاجز — سعدی نرسد بیار هرگز
کو شرم کن است و پارساده

رباعیات

ای روشنی دیدهٔ غمدیدهٔ ما — خوشنود بتو خاطر رنجیدهٔ ما
جز خار مغیلان رهت کی گیرد — از هر دو جهان دامن برچیدهٔ ما

ای نام خوشت ورد زبان همه کس — آرام دل و راحت جان همه کس
هر چند نشانت نمیان پیدا نیست — از تست ولی نام و نشان همه کس

یارب تو ز مار و زجرا هیچ مپرس — از نیک و بد و سهو و خطا هیچ مپرس
بی پرسش و بی حساب ما را بخشای — ما هیچ مپرس زما هیچ مپرس

نشد حاصل وصال و عمر بگذشت | اگر یارم کشد اینک سر و طشت
درین وادی ز عمری میکنم گشت | دلا سرگشته ام گردی درین دشت

ترا من رهنما دانسته بودم

نهال عشق بیجا حاصل برآمد | نگارم حسرت تا قاتل برآمد
عجب بیرحم سنگین دل برآمد | گمانم زحقش باطل برآمد

چها دیدم چها دانسته بودم

مثلث غزل سعدی شیرازی علیه الرحمه

درمیکده دیدم ایستاده | سرمست بتی لطیف ساده

در دست گرفته جام باده

دل برد ز دست خرقه پوشان | درمجلس بزم باده نوشان

بسته کمر و قبا گشاده

چشمش چو غزال شوخی آئین | لعلش چو عقیق گوهر آگین

زلفش چو کمند تاب داده

بنگر خط و خال مشکبویش | در گلشن بوستان رویش

زنگین بچگان زماه زاده

یارب یارب گناهگارم چکنم — از کردهٔ خویش شرمسارم چکنم
لا ملجأ لی سواک یا معتصمی — غیر از در تو دری ندارم چکنم

یارب ز ملاعب و ملاهی توبه — وز جمله معاصی و مناهی توبه
امروز کنم توبه و فردا شکنم — زین توبهٔ بی ثبات الهی توبه

مقصود توئی از همه اسباب مرا — مطلوب توئی ز جمله احباب مرا
با هر که نشینم ز تو پرسم خبری — بو کز تو نشان دهند اصحاب مرا

آنم که براحت سر و پا نشناسم — دشنام بشوقت ز دعا نشناسم
خواهی تو جفا بکن بخواه وفا — از ذوق جفایت ز وفا نشناسم

هرچند گناهگار و زشت و تبهم — بر رحمت تست کردگارا نگهم
ای مغفرت تو بیشتر از گنهم — فردای قیامت نکنی روسیهم

یارب بره طلب دویم بسے
در راه طلب تعب کشیدیم بسے
هر چند قریب تر بماے از ما
ما بو العجبان و لے بعیدیم بسے

بر حال تباه من ببخشا یارب
بر روی سیاه من ببخشا یارب
با بار گناه بر درت آمده ام
بر بار گناه من ببخشا یارب

یارب ما را تو امر کردی بدعا
گفتی که اُجِیبُ دَعْوَةَ الدّاعِ اذا
اُدْعُونِیْ اَسْتَجِبْ لَکُم فرمودی
اکنون چو دعا کنیم اجابت فرما

یارب تو مرا یقین بجود واثق ده
تا در تو رسم ارادت صادق ده
در درد طلب و شوق نهایت افزا
چشم اَرِنی گوی و دل عاشق ده

یارب بصراط مستقیم برسان
زان راه بجنت نعیم برسان
مقصود و مراد من توی از جنت
در حضرت خویش یا کریم برسان

در وصل مرا حسن و جمال تو کشد
مشکل که برد جان بسلامت حسرت
در هجر خیال زلف و خال تو کشد
هم درد فراق و هم وصال تو کشد

جانان گره از کار کشائی چه شود
عمریست که بکشاده ام آغوش امید
روی چو مهتاب بمن نمائی چه شود
یکبار در آغوش درآئی چه شود

راحت طلبی بکنج عزلت بنشین
در صحبت خلق نیست جز تنگی جان
بربند در خانه بخلوت بنشین
در گوشه عزلت بفراغت بنشین

حسرت زنهار جاه دنیا مطلب
گر بر تو کنند عرض نعمای دوکون
دنیا چه بود ثواب عقبی مطلب
جز وجه کریم حق تعالی مطلب

حسرت روش فقر کجا میدانی
گیرم که مقرب خدائی اما
خود را تو مقرب خدا میدانی
این بس گنهت که خویش را میدانی

رفتم دل و جان نذر محمد کردم
دین و دنیا فدای احمد کردم
مقبول گدایان درش افتادم
زان سلطنت هر دو جهان رو کردم

اصحاب نبی که فضل شان هست جلی
بیشک همه بودند سعید ازلی
زان جمله چهار عنصر دین متین
بوبکر و عمر شمار و عثمان و علی

در عدل عمر که سیرتش دادگری ست
گر هست ترا شکی ز کوته نظری ست
حق عدل عمر کرد مقدر ز ازل
زین وجه قوی عدل عمر تقدیری ست

فاروق که عدلش از کدورت صافیست
انکار ز عدالتش چه بی انصافیست
جاری حد شرع بر پسر فرمودن
بر صدق عدالتش دلیل کافیست

دور از تو چگویم که چسان میباشم
در گریه و ناله و فغان میباشم
بس زار و نزار و ناتوان میباشم
از دیده مرگ هم نهان میباشم

در عشق مکن عیب من اینک خصال ما نشنیده‌ای قول
دادیم اگر دل بحسینان چه گناه معذوریم

من مست کی دل بردز ارباب کمال و ز اهل عقول
الله جمیل و محب الجمال قد قال رسول

از عشق و غمیم در بلا و بلوا
شیرین لب تو اگر مکیدم چه گناه

تا کی دل خود خورم چو من و سلوا
المومن حلو و یحب الحلوا

چون شام بانجام رسد روزهٔ ما
صوموا بالرویة و افطروا بالرویة

نظارهٔ روی تست دریوزهٔ ما
در عشق تو هست کار هر روزهٔ ما

حسرت پی گلرخان روی چند تبرس
با عینک شیشه دیدن روی بتان

از موی سپید گوش کن پند تبرس
ای بی بصر آخر از خداوند تبرس

من مست ز خمخانه جامی هستم
با دوست کلیم وار بر طور سخن

پیمانه‌کش می نظامی هستم
موصوف بوصف همکلامی هستم

کام دولت انجواجه براید از صبر
رخ شاهد مقصود نماید از صبر
کن صبر که مفتاح فرج صبر آمد
روزی در بسته ات کشاید از صبر

آنانکه فقیه یا اصولی گشتند
بیشک ربانی و رسولی گشتند
وانانکه شدند فلسفی دوران
از فضل گذشتند وفضولی گشتند

چون کرم کتاب چند جسپی بکتب
دریا دخدا بکوش و در رفع حجب
تا کی انشا و شعر انشای خطب
دَعْ مَا يُلْهِيكَ وَاتَّقِ اللهَ وَتُبْ

پاک از هوس وحرص وهوا باش سعید
چون آب ز ارباب صفا باش سعید
خواهی که شوی ز آتش دوزخ آزاد
خاک ره مردان خدا باش سعید

ماهست لخت آستی از صنع اله
نقصان وکلف درو نمییابد راه
خط تو بود هاله بگرد آن ماه
زلف تو شب ماه سخن شد کوتاه

رباعی مستزاد

حسرت هشدار کامرانی چکنی | بر خاطر گلرخان گرانی چکنی
ابروی تو شد سفید مانند هلال | ای پیر خمیده قد جوانی چکنی

حسرت طمع دولت فانی چکنی | سامان نشاط و شادمانی چکنی
در جمع زر و سیم پریشان خود را | از بهر دو روزه زندگانی چکنی

شبهای سیه در غم هجر یاران / از دیده منم سرشک حسرت باران
رخشان شرر آه بوقت گریه / چون کرمک شب تاب بفصل باران

این سه رباعی در پند از تضیع وقت عزیز در فکر تاریخ گوئی گفته شد

حسرت تا چند فکر تاریخ کنی / کم گوی ز واقعات درویش و غنی
چون طفل کنی حساب ابجد وانگه / نادان رقم سنین و اعوام زنی

گر ضبط وقایع ست مقصود ترا / از قاعدهٔ جمل چه بهبود ترا
بنگار که فی عام کذا اصار کذا / این ابجد و هوز ندهد سود ترا

هر چند که فکر شعر جانکاه غم ست / در صنعت تاریخ الم در الم ست
گر مادّه چون ماه رسانی پی سال / کاهیده شوی چو یکعدد بیش و کم ست

شمشاد قدان و گلعذاران رفتند / دل باختگان و جان نثاران رفتند
حسرت نه یکی که صد هزاران رفتند / سامان سفر بکن که یاران رفتند

در نبودن سایه

سروی چو تو در چمن ایجاد نخاست	گر سایه نداشت سرو قد تو رواست
بی مثلی از آن سایه نبود است ترا	بودی همه نور و نور را سایه کجاست

در صفت رفتار

رفتار خوشش بود برعنائی و زیب	چون آب که از بلندی آید به نشیب
بر روی زمین چو میخرامید بناز	میبرد ز جان عاشقان صبر و شکیب

در صفت رو

تشبیه رخت بمهر یا ماه تمام	ناقص بود اندر نظر عقل تمام
آمد مه و مهر نور این عالم و بس	وز روی تو شد در دو جهان کشف ظلام

ایضا

در حله سرخ دیدم او را شب ماه	در ماه و در او چو نیک کردیم نگاه
روی خوش آن یار بچشم والله	احسن ز قمر بود خدا هست آگاه

در صفت موی

آن موی کز و مشک ختا شد روپوش	آید دل دیوانه ز یادش بخروش
میداشت خم و پیچ بچندان بسیار	تا نرمه گوش بود گاهی تا دوش

بسم الله الرحمن الرحیم

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه و بارک و سلم

گویم تو حلیهٔ رسول مقبول	زانسان که شدست در شمائل منقول
امید چنان هست که باید این نظم …	در حضرت ختم مرسلین حسن قبول

در صفت جسم شریف

آن نور چو در آب و گل آمد بجلال	چهره همه از و منفعل آمد بجمال
خوش جسم نه لاغر و نه فربه چندان	خلق و خُلقش معتدل آمد بکمال

در صفت قد

آن سرو که سر کشیده از گلشن راز	بود است میانه قد نه کوته دراز
مائیم و هوای قامتش اے قمری	داریم بخاک قدمش روی نیاز

حلیة الرجل بالکسر پیکر و صفت مرد ۱۲ منه مدظله وادام فیضه
این رباعی ذو قافیتین و محجوب ست ۱۲ منه دام فیوضه
الفاظ احادیث که در حلیه شریف وارد ست و مراعات ترجمه انها درین رباعیات کرده شده است
معتدل الخلق بادن متماسک
بودن آن حضرت [illegible]
[illegible]
کان رسول الله صلی الله علیه وسلم لیس بالطویل ولا بالقصیر حسن الجسم [illegible]

در صفت سر

آن سر که بزرگ در خوش اسلوبی بود
گوئی که سپهر عالم خوبی بود
المختصر آن دلبر شیرین حرکات
سر تا بقدم جلوهٔ محبوبی بود

در صفت جبین

چون رحمت حق بود جبینش واسع
خورشید حقیقت شده در وی طالع
دانم بیقین که بود لوح محفوظ
انوار علوم غیبی از وی ساطع

در صفت ابرو

ابرو چو کمان کشیده بود و پرخم
پیوسته نبود در حقیقت باهم
حاجب بمیان رگی که میشد پیدا
در حالت خشم آن شه عرب و عجم

در صفت لب

آن لب که حیات جاودانست درو
کام دل هر خسته نهانست درو
میریم لبش گر نه حدیثی گوید
گوئی تو که جان عاشقانست درو

در صفت لحیه مبارک

در حلم و وقار شاه من بود چو کوه
وز لحیه بچهره اش بیفزود شکوه
چون هاله که میکشد قمر را بکنار
گر در رخ نورانی او بود انبوه

در صفت گردن

آن گردن روشن چو سراج و باج	از گردن آهوان چین برده خراج
زیبا و لطیف در صفا نقرهٔ خام	چون گردن آن بت که ترا نشنع علاج

در صفت وجه و دیگر اعضا

رخشان چو شمه چهارده وجه منیر	در سلسلهٔ جعد دل خلق اسیر
ملک و ملکوت صید آن چشم سیاه	ابرو چو کمان کشیده مژگان چون تیر

در صفت بینی

مانند الف کشیده بود آن بینی	در نور و ضیا شمع بر و نگرسینی
بود دست بران بلندی از نور یدیه	دانیش بلند ار نه بغورش بینی

در صفت دهان

درج دهنش گرد دلم شد سوراخ	نتوان صفتش کرد به تنگی گستاخ
تا درّ احادیث فشاند بسیار	شیرین دهن نگار ما بود فراخ

در صفت دندان

دندان که چو بود دران درج دهن	مانند ستارهٔ درخشان روشن
از فرجه که بود در دو پیشین دندان	میتافت برون نور بهنگام سخن

در عرض صلوٰة

ای سید ابرار رفیع الدرجات — دارم بشفاعت تو امید نجات

هر لحظه نثار مجلس قدس تو باد — از حسرت دلخسته هزاران صلوات

در مناجات

یارب بوسیله رسول [redacted] — وانگه بطفیل آل و اصحاب کبار

رحمت کن و جرم بخش و امید بر آر — یا من هو قادر کریم غفار

تمت الرباعیات فی حلیة سید الکائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات والتسلیمات اللهم اغفر لناظمها و کاتبها و قارئها

منظومات در فوائد علمیه چون تفسیر و حدیث و صرف و نحو و حکمت بضمن قطعه یا مثنوی

[redacted]

شش هزار و ششصد و شصت و شش است — جمله آیتهای قرآن مجید

الف امر و الف نهی و قصه الف — الف وعد و الف دیگر ان وعید

یکهزار آمد خبر پانصد دگر — در حلال و در حرام آمد پدید

[illegible]

در صفت سینه و سره

تا ناف بران سینه صاف و زیبا	بود ست خط دقیق از مو پیدا
بر تخته سیم بود نقش الفی	یعنی که بحسن احمد آمد یکتا

در صفت مهر نبوت

ای خاتم انبیا و فخر آدم	مقصود تو بوده ز خلق عالم
از مهر نبوتیکه داری بر پشت	منشور رسالت تو دارد خاتم

در صفت دست

دستش که یدالله بود عنوانش	کن فهم ز ما رمیت عز و شانش
از معجزه شق قمر شد ظاهر	گوی فلک ست زخمی چوگانش

در صفت کف دست

آن کف که در راحت دلها بودست	از خوبی و نرمیش چگویم من مست
هر چند که بود نرم حریر و دیبا	لیکن نرسد بلینت آن کف دست

در صفت پای

پایش که بمعراج ز افلاک گذشت	بر کرسی و عرش ایزد پاک گذشت
هم تربه عرش ایزد پاک بود	خاکیکه بران صاحب لولاک گذشت

[illegible]

[illegible]

الهی تربتش را رحمت تو . کند سیراب چون ابر بهاری
بذکر صالحان داریم حسرت . ز رحمتهای حق امید واری

قطعه در جمع اسباب منع صرف

مانع صرف ست دو زین نه سبب . عدل و وصف و عجمه تانیث و علم
نون که باشد قبل آن زاید الف . وزن فعل و جمع پس ترکیب هم

قطعه در بیان نه فلک

سبع سیاره اعلی الترتیب . هفت افلاک گشته اند محل
قمر ست و عطارد و زهره . شمس و مریخ و مشتری و زحل
فلک هشتمین ثوابت راست . نهم اطلس محیط کل و اجل

در مدح سلسلة الذهب مثنوی ملا جامی علیه الرحمة

جامع علم و معرفت جامی خوش بیاکن باد . رحمت حق بروح او بود دلبشعر اوستاد
سلسلة الذهب عجب مثنوی لطیف گفت . در معانی شریف بین که در او چگونه سفت
نظم حقایق و علوم کرده بسی تکلفی . گزپی چشم طالبان پیرتی هست یوسفی
بود دبیان فارسیش جام شراب سلسبیل . شد سخن عرب چو ضم یافت مزاج زنجبیل
داد بسالکان راه عارف جام طرفه جام . راه روند بیخطر با همه ذوق والسلام

هست تسبیح و دعا یکصد ازان	شصت و شش منسوخ و ناسخ ای سعید

قطعه در احوال محمد بن اسمعیل البخاری رح

محمد بن اسمعیل جعفی	تو گوئی شد علم او را بخاری
امیر المومنین شد در احادیث	چو فضل ذو الجلالش کرد یاری
صحیح جامعش از هر کتابی	اصح آمد پس از فرقان باری
ترا ای طالب تحدیث باید	که بر تحصیل آن همت گماری
بخاری کرده است از حسن نیت	دعای مغفرت در شان قاری
دعاهای بخاری مستجاب است	گمان رد درین دعوت چه داری
شروح نافعه بسیار دارد	چو فتح الباری و ضوء الدراری
دگر عینی و کرمانیست شرحش	سیوطی قسطلانی خیر جاری
حدیثش جمله تعلیقات و مسند	چو با تکرار و شاهد بر شماری
عدادش هفتصد هشتاد و دو گیر	که بعد از نه هزار انرا بیاری
بزرگی در سه لفظ آورده در نظم	وفات و عمر و میلاد بخاری
ولادت صدق و عمر او حمید است	بگیر از نور سال جان سپاری
دمیدی بوی خوش از خاک قبرش	چنان کز نافه مشک تتاری

فتح الباری شهاب الدین ابو الفضل احمد معروف به ابن حجر عسقلانی رحمه الله تعالی ۱۲ از منه مد ظله العالی
ضوء الدراری شرح سید غلام علی آزاد بلگرامی است از اول تا آخر کتاب الزکوة
دراری جمع دری کوکب دری ستاره روشن ۱۲ منه مد ظله العالی
عینی نام شرح عمدة القاری است تصنیف ...

[illegible]

قطعه در وصف انبه

ثمر خوش مزه انبه که نازل شده است / انبت الله نباتاً حسنا در شانش
انبیا راست شرف بر همه افراد بشر / انبه را فضل بر اثمار زمین میدانش
خوردنش شکر خدا از ته دل آرد بار / داند این آنکه بود چاشنی ایمانش
هست یکنوع و در افراد تفاوت بسیار / کرد مخلوق خدا بر صفت انسانش
آیتی هست ز آیات اله ای یاران / اختلاف صور و ذائقه و الوانش
هست شیرینی این میوه چو شیرینی جان / دوست دارند از آن خلق جهان چون جانش
خاص هم عام بآن رغبت طبعی دارند / شکر حق را که گران کرده و هم ارزانش
دهد از هند همین میوه جواب کابل / بهی و سرده و سیب و عنب و رمانش
هست در هشت بهشت از شجران فیها / ورنه باید که برد نصب کند رضوانش

قطعه که بتقریب تقسیم رقعهٔ نوید تهنیت نشینی برخوردار فضل امام و میر یوسف و کو ظفر نام سلمهما الله تعالی نوشته

خدای راست مسلم بزرگی و منت / که کرد علم و ادب را بآدمی انعام
برحل شاخ ز اوراق گل نهد مصحف / که خواند آیت صنعش هزار صبح و شام
رسول خویش فرستاد با کتاب کریم / بسوی ما که خبر داد از حلال و حرام
کنم چه نعت پسندیدهٔ رسول الله / علیه الف صلوة و الف الف سلام

نظم حواص عشره

بیقین دان حواص ظاهره خمس — بصر و سمع و شم و ذوق لمس
همچنین حس باطنی را دان — اولش حس مشترک برخوان
پس خیال است و وهم و حافظه هم — متصرف بکن بآنهمه ضم

مقطعات در مضامین دیگر

قطعه در وصف شلغم

طمع سیم و زر نمیدارم — که مرا بس بود دو لقمه طعام
ذوق خاطر بشلغم است مرا — قلیه اش میخورم برغبت تام
خاصه شد بیک کان بنزد فقیر — خوشتر از شاهی ممالک شام
راست گفتست سعدی شیراز — شلغم پخته به ز نقرهٔ خام

قطعه

گر شود بر تنم زبان هر مو — شکر خالق نمی توانم کرد
رازقی کز طعامهای لذیذ — مدة العمر بنده را پرورد
من ناکام را غداة و عشی — میدهد نان گرم و آب سرد
آب شیرین به است از شربت — گرچه باشد ز قند و ما الورد

رسولیکه رحمت بود شان او | دل و جان امت بقربان او
امام رسل خاتم انبیا | شفیع الامم خیر خلق خدا
بشیر نذیر سراج منیر | نجاة لنا من عذاب السعیر
حریص علینا رؤف رحیم | نسیب حسیب جواد کریم
خدا گویم و پاک سازم دهان | که نام محمد برم بر زبان
کیم تا کنم مدح تو یا رسول | صلاة و سلامی ز من کن قبول
صلاة و سلام از خدا دمبدم | هم از جبرئیل و ملائک بهم
هم از انبیا و هم از مرسلین | هم از اولیاء و هم از صالحین
هم از اهل تقوی و هم از عصات | هم از وحش و طیر و جماد و نبات
هم از حسرتا مذنب روسیاه | که غرق ست سرتا قدم در گناه
بروح تو و آل و اصحاب تو | بر ازواج و اولاد و احباب تو
رسیدست از تو بمن این کلام | که از امت من صلوة و سلام
مرا میرسانند از هر کسی | که هستند حق را ملائک بسی
بمن رد کند روح قیوم سح | دهم تا جواب سلامش بوی
مرا این خبر مژده جانفزاست | برین مژده گر جان فشانم رواست

قلم زحسرت سکین بصفحه قرطاس | چنین کند بنیاز تمام عرض مرام
ظفر امام که همشیره زاده ست مرا | سیادتش همه امنکشف چه خاص چه عام
خجسته پور سعادت ظهور دلبندش | چراغ دوده و نور دو دیده فضل امام
بروز یازدهم بعد ظهر ذو القعده | بمکتب از پی خواندن رود بشوق تمام
رجا که روز معین بخانه احقر | کنند رنجه بزرگان و دوستان اقدام
بما سعادت و عز و شرف شود حاصل | بیمن مقدم شان والسلام خیر ختام

ابیات

خداوندا در تائید بکشا | مرا راهی سوی توحید بنما
که بر غیر تو تیغ لا برانم | رهم از شرک الا الله خوانم
ندانم تا کجا باشم منافق | زبان و دل مرا گردان موافق
که چون نام تو آید بر زبانم | بتعظیمش چنان در دل نشانم
که نقش غیر در خاطر نماند | دلم از بیخودی خود را نداند

مثنوی

کریما برحمت نظر کن بما | که هستیم از امت مصطفا
خدایا اگر عاصیم و مطیع | نبی الوری را بیارم شفیع